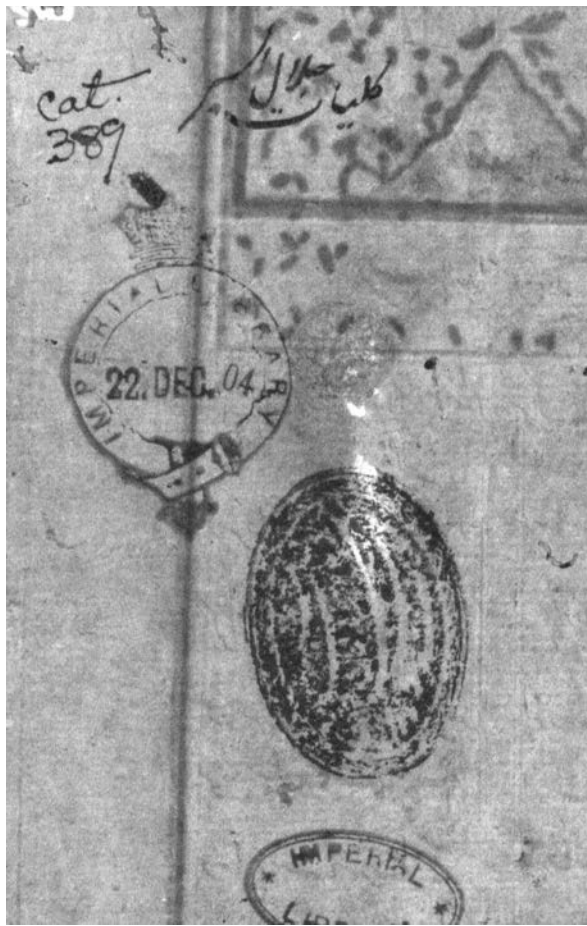
[illegible]

[illegible]

ديوان السيد



کلیات جلال اسیر
Cat.
389
IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04



بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها / برگ گل از طراوت [illegible]

هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست / بر سنگ خاره شیشه [illegible] آبگینه

گر از نسیم لطف تو عالم چمن شود / بوی گل صفا ندهد گرد کینه

در حسب وجوهی فرزانت [illegible] گنج / از زر و [illegible] نقطه [illegible] حیرت سفینه

بخشیده حشمت سلیمان ملک فقر / از نقش پای مور نگین [illegible] خزینه

دنیا پرست حسرت جاوید میبرد / در خاک [illegible] از دل [illegible] روز [illegible]

در جلوه گاه سنگدلان شور غبار اشتر / [illegible] تابش خاطر [illegible] سینه

روده لطف سایه ات اسپه وسیم را　　گردید خضر جذبه راه مستقیم را

بلبل کرده نکرده برنگ بهار فیض　　گلدسته های نکهت خلق عظیم را

گیرد اضطراب معاصی بی شفا　　دست تو نبض ناله عظم رمیم را

عیسی زنسبت [illegible] کفات تو　　گوهر فریب یافته در یتیم را

بخشیده بی طلب همه کس را انشا نراه　　سنگی که سود رخ بکف پا کریم را

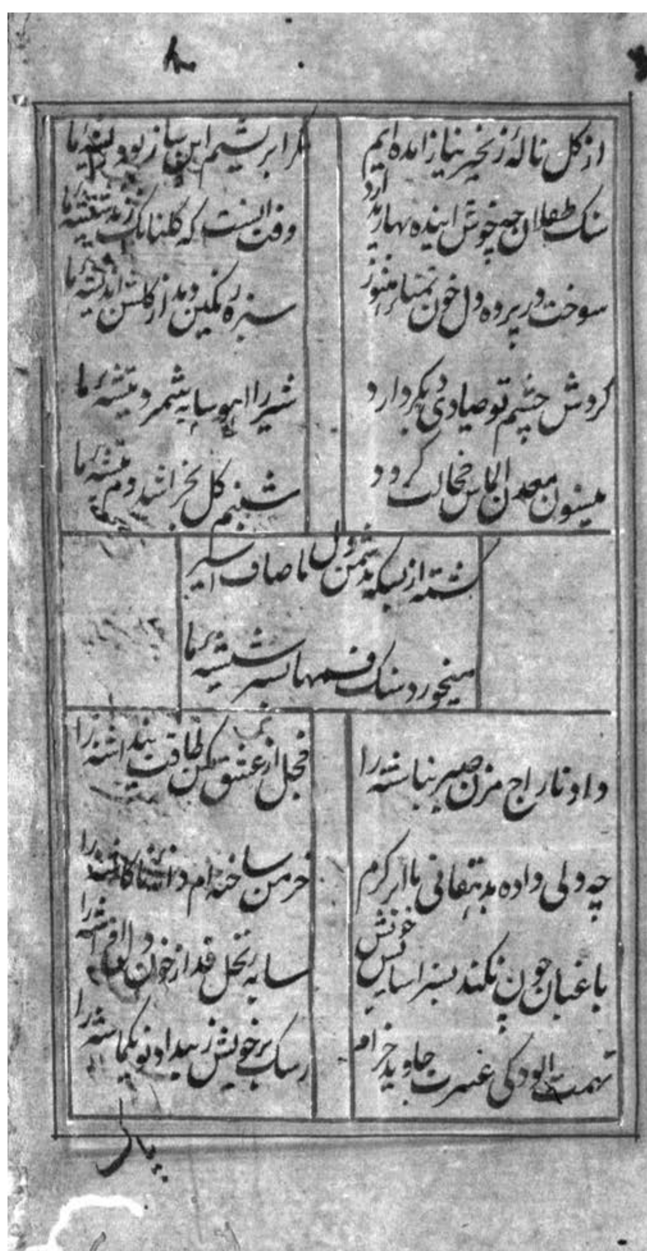
صحرا محیط گوهر الفت صدف شود　　تا در ره تو گریه نگیرد یتیم را

پیچیده کان جاده شرع تو در کهست　　زنار کرده اند خط مستقیم را

شق القمر در اینه طور اشاره ایست　　از شرع قاطعت تجلی کلیم را

دارد بسر چشم که بند در الحساب
صحت پذیر نسخه عمر سقیم را

شیشه شد بر خاره بصد رنگ زود تن تشنه ما　　عیسوی معدن الماس و جگر تشنه ما



از گل ناله زنجیر نیاز آمده ایم / گر ابریشم این ساز نبود ریشهٔ ما

سنگ طفلان چه جوش آینه بهار آرد / وقت الفت که گلناله کند شیشهٔ ما

سوخت در پردهٔ دل خون تمنا هنوز / سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما

گردش چشم تو صیادی دیگر دارد / شیر را آهوی سایه شمرد بیشهٔ ما

میشود معدن الماس خجالت گردد / شبنم گل بچکاند دم تیشهٔ ما

گشته از بسکه بدشمن دل ما صاف آئینه / میخورد سنگ فسنها بسر شیشهٔ ما

داد تاراج مژه صبر نباشد را / خجل از عشق مکن طاقت بیند اشنه را

چه دلی داده به دهقانی با ما کرم / خرمن ساخته ام دانه کاشته را

باغبان چون نکند سبز اساس خونش / سایهٔ نخل قد از خون دل افراشته را

تهمت آلودگی غمزت جاوید خرام / رشک برخویش زنید او نیکماشته را

پیار

پاکی ببین نامش که آینه دل ساخته‌اند / دیده نامش پریشان نظری داشته را

ترنم بال سماخز کلخواری برسد / دست وقل تمنا تو نگذاشته را

نبری نامش اگر ساغر جم گشته اسیر / چشم امید بدست دگران داشته را

صبح است مست باده دوشینه هوا / جالست از نسیم گل سینه هوا

پر میزند چو باز شکاری قدح ز موج / بال نظر ز دیده و آینه هوا

کبک پیاله دل شگفتن نمیدهد / گردید فصاحت و رعنیه هوا

شبنم بروی گل چو مرصع پیاله ایست / از قطره قطره گوهر گنجینه هوا

مشکل که شیشه توبه تا تا بباغ اسیر / خالی نشد دل پرش از کینه هوا

دل جان بسر نگاه یار خواه اینجا خواه انجا / سخن و برهمی که از خود میرود یا نگاه انجا

طلسمی بسته از هر سایه مژگان ورا قلمی / که چون دیوانه یا زنجیر میبرد و نگاه انجا

زمین سبزهٔ دشت محبت تازگی دارد … بمژگان دست می‌آید خوش اینجا

ببارد وادی وحشت بناله سبزهٔ مجنون … نبارد قطره‌ای جز چشم غزال ابر سیاه اینجا

تحمل مرد را سرگشته بحر خطر دارد … ز موج ار میدهد تشویش و دل کشتی تباه اینجا

فشردم خون دل از رشک تماشا سرزمینی را … که نقش پا چو نرگس میدمد از خاک اینجا

سواد و دوستی رسمی ندارد بخبر دلجوی … ز مهمان میخرد اسباب مجلس خانه خواه اینجا

گل افشان عرق رخساری از بهر کمان دارم … که خود از پا فتادم تا بکشیدم تیر اینجا

اگر خاک گریبان شب مهتاب نمایی … کتانی میکند پیراهن از صد چاک اینجا

در آن مجلس که باشد ظرف گلباری مژگان … چه کار آید نگه دو کرده دل‌ها دستگاه اینجا

به بزم خود نمایی حرف مجنون در لباس اینجا … بعریانی برد چون در گهر پناه اینجا

ز رنگین افسر اعقل چون باغ هوا خندد … شکست از سایه خاری چنو طرف کلاه اینجا

خوش آن میدان که باشد نشان دل در خوش ساقی … فرو آید بنه در گرد پریشان سیاه اینجا

اسیر

اسیر گردش چشمی که چون بسند کشاده من | گواهی میدهد اول زبان عذرخواه ما

داده ذوق شراب بی خمار آیینه را | کرده خوش جام سرشاری بکار آیینه را

خوش بساطی بر سر بازار دل وا کرده | کرده شرمنده نقش و نگار آیینه را

شوخی مژگان کارت حلقه دام پریست | گردش چشمی تو میسازد شکار آیینه را

دل نباشد یاد او در دیده بیدار هست | شمع خلوت میکنم شبهای تار آیینه را

چون نگیرد نقش شکلم از کلک حیرانی کلاست | تا کند از دل برون زان چهره کار آیینه را

نوخطان گاهی چراغی بندر شوخی لااست | کرده ام از دل نظرگاه بهار آیینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه | صبحدم دیدم چو شبنم سوگوار آیینه را

باده چون روز آورد هشیار دید میسازد مرا | خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

صبح را گلگونه میبخشد کف خاکسترم | سوختن رنگین تر از گلدام میسازد مرا

وارد اگر حواس جمع دل خوش چرا — سایه ور اینها بسیار مسیار دمرا

غفلتم تعبیر اگاه هست دیدم بارها — چشم خواب الود من بیدار میسازد مرا

بلبل گلهای شوخ از دور بودن خوشتر است — سیر باغ از دور بیزار میسازد مرا

صبح بیدار از دبیر نظر پاک مرا — اب و سیر کند دیده نمناک مرا

رازاو بخلوت ز سوائی محشر بکند — نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

اعتقادش بحو صافست چراغش روشن — شعله محراب دعا کرد دل چاک مرا

گر صدق کلامت بدید بال القدس را — پرواز نخرد که دهد روح امین را

از شرع تو هر کیش که از در حجابت — چون موم که بر شعله زند نقش نگین را

غیر از دل پاک تو کسی در نریزد — چون درد به شبنه الوده زمین را

احرام به خلق تو نبستیم و بریدیم — در کام تحستین سر قربانی کین را

از دیدن که صلوات فرستند
از خاک درت کی ندهد زیب جبین را

می عطر کلت چون چمن از غنچه خندان
صحرا فکند غالیه دان ناف چین را

خورشید غبار ره آن شرع مبین است
بستند چو آمین بر خانه دین را

در معرکه دو داد صف بدخواه بر آرد
هر چند کشادند کمین راه و کمان زاد

از پرده تو نام تو رسد گر بلیغم جان
بخشد دم عیسی نفسی باز پسین را

تا فاش نماید بنظر حال دو بینک
آیینه ما ساخته شرع مبین را

از پرتو لطف تو اسیر اینه سازد
در کعبه آن طوف دل گوشه نشین را

بسکه با حسرت برآوردم کام خویش را
هر جبین ما نوشته عشق نام خویش را

هیچ جا نامم بس مو داز رشک قاصد سوختم
هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را

شکوه بیجا حرام میکردم از بیداد او
منکه از خود میشکستم استغنام

عشق بگذارد که ننشیند غباری بر دلم
کی کند ساقی بخاک آلوده جام خوابستم

داشتم رنگین بهار از حسنی رنگ واه | در گل و سنبل کردم صبح و شام جولان
چه غم دارد دل از اندیشه ما | نظر از سنگ دارد شیشه ما
چه شد گر هستون الماس ما شد | بود لخت دل ما تیشه ما
نمیدانیم رمز لن ترانی | چه میگوید بغافل پیشه ما
چه شد نازک دلیم اما غیوریم | که آرد سنگها را شیشه ما
چه شد گر صورت از معنی ندانیم | سراسر حسرتست اندیشه ما

نمیرسیم اسیر از صرصر یاس
سرشک آمیخت در خون ریشه ما

روشن کر چشم و دل ما کن شب ما را | صیقل نزند تیره دلی مطلب ما را
از گلبن کثرت گل توحید نچیند | گر آب کند نقش نگین مشرب ما را
شاید که تو یکبار ندانیستی جو | آئینه کند نقش جبین مطلب ما را
گفتند سویدای دل صبح امید است | دیدند چو در سوختگی کوکب ما را

تا گشته پروانه سرشتند تشیم
کردند بنا در دل ما کلبت ما را

مستی گل بتقوی و ورع موج نشترا لشت
نشناخته تا مشرب ما مشرب ما را

دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ز صدق جنون منصب ما را

گفتن ناز چرا عربده پرواز چرا
نه نیازی که نفهمیده این راز چرا

دل ما هست اگر مطلب از کسی است
روی دادن آینه غماز چرا

دل بطپید افلاک ز هم پاشید
در قفای قفس این شوخی پرواز چرا

گرد هر گردش چشم تو دلم میگردد
نه بپرسی که ترا خانه برانداز چرا

گر اسیرانه حدیثی که بپرسم چه شود
آنهمه منع نگاهی غلط انداز چرا

طپیده چشم شوخ تو خال خراب ما
غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما

از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم
ماییم آسمان و دل است آفتاب ما

افسانه هرزه درد سر ناز میدهد — بیداری خیال کسی ده بخواب ما
چون طفل رام فراغت نگشته ایم — گردید مهد راحت ما اضطراب ما
با جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر — الفیست گر زما کس حساب ما

ز سبزه بهار و خزان شود پیدا — ز خار و گل هنر باغبان شود پیدا
کسی که زهر نخورده است زهر نشناسد — ز دشمنان هنر دوستان شود پیدا
بی غنچه لاله داغ پیدا — بی نقش قدم سراغ پیدا
از چشمه طور میخورد آب — پیداست ز چشم داغ پیدا
عشق است نهان و آشکارا — کی میشود از چراغ پیدا
در زاویه های خاک پنهان — از آینه های داغ پیدا
شد باده شور در سر ما — بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبه اسیر در ره دل | بی رهبر و بی سراغ پیدا

غبار تنگدلی سبز کرد دل ما | عبیر غنچه غبار خزانه دل ما

دمید دانه در تنگنای خوشه تخم | بغیر عقده چه دید از گشاد مشکل ما

بیاد روی تو در آتشیم همچو اسیر
دل گداخته ما چراغ محفل ما

اشک من پرورد گلدار سر کوی ترا | جوش بلبل از حیا ما شد گل روی ترا

از میدن در دل عاشق عبادت میکند | کرده محراب قبله ماه ابروی ترا

چه داد شکر دهد شوقم آرزوی ترا | طواف گر نکند قبله گاه کوی ترا

بهار عنبر خاکسترم سفیده صبح | طراوت شب من گرد عشق بوی ترا

فسونی خواند چشمت شیشه ما را | که نرگسدان کند اندیشه ما را

خدا باد جنبانرا آرام ما کن ما | نخستین این تغافل تیشه ما را

مه نو در شفق خوش مینماید ما | بیاد ابروش به شیشه ما را

برای کلبهٔ ما باغبانی — غمش گلعذار کرد اندیشه ما

اسیر از چشم آهو میکرد — شیران بنک دارد بیت ما دا

گلگل شکفتی از می و افروختی مرا — افروختی ز باده جهانی سوختی مرا

بی مست بی خمار به هجران و بی خیال — حسرت گرا زدم که چرا سوختی مرا

داری و سنم طریقه بدلو دادی — آتش به دیگری زدی و سوختی مرا

باج طرافت همه از دلبران بگیر — آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا برم — این ناله که در جگر اندوختی مرا

غیری نبود غیر من و غیر جان تو — در ملکتی که درس دل آموختی مرا

در آتش از کدا خته کردم سیاه تو — یاد رنگین هنر که واسوختی مرا

از خجلت شکایت و شکر تو کجا برم — بیدانه حاصلی که توانا دوختی مرا

آتش سلیم ز خاکسترم خرد هنوز

از سوختی که روز ازل سوختی مرا

که ذره فرمیم رم بدخو را / مژه برهم زنم تا ملکم رام او را

هست عمری که نظر کرده حسن آشوب دلست / میدمد صبح بهر جا که نهم پهلو را

دست بردار ناله ناقوس دلم بتکده سیا / چون نگاه تو فرنگی نکند آهو را

در نظر سیر تماشای ختایی دارم / صیقل از گریه دهم آینه زانو را

چه غباری که پری دیده آشوبی نیست / تا نظر کرده از گردش چشم آهو را

هرزه خندی نشود گوش زد غنچه اسیر
باغبان گر کند از باغ گل خودرو را

گرد دلم پنهان نسازد در غبار آینه را / شعله محجوب نگذارد چون شرار آینه را

پاک تر آمد برون دلهای روشن در گداز / نیست خاکستر بسوزی گر هزار آینه را

خاطرش را هر دم از بازیچه خوش میکند / کرده سرگردان فریب روزگار آینه را

استقامت خصمی اضداد و را سازد حصار / نیست باک از تیرباران این چهار آینه را

حال ما در خواب گر بیند دلش خون میشود / کشته روزی دولت بی اعتبار آینه را

شوخی مژگانت آخر دست برد بیدلی
سر به صحرا می‌دهد دیوانه‌وار آیینه را

شبنم خورشید در آغوش گل‌چین می‌برد
پر مکن از تاب شوخی بی‌قرار آیینه را

ظاهری بساطی در نظر ناچیده است
صافی باطن نمی‌آید به کار آیینه را

شوخ‌چشمی بی‌زبان آبرو اندکی را
دوست می‌دارد دلم بی‌اختیار آیینه را

با دل بی‌طاقت ما تا چه پردازد اسیر
آن رخ و خالی که می‌سازد غبار آیینه را

با تماشای بهار حباب است مرا
درس دل خوانده‌ام آیینه کتاب است مرا

از گلستان خمارم گلستی خندد
دل دیوانه مگر جام شراب است مرا

چشم تر منبو سر انجام مرا ... آمد
سر آرام به بالین حباب است مرا

از تمنای لبش نم می‌دارد اسیر
آه پر حسرت من دود کباب است مرا

کو گریه که بیخبر از جا برد مرا
غافل به باغبانی برد مرا

آن خار که چمن سایه من است
حسن شبنم که قطره از جا برد مرا

هیچکه ندیده است کسی در فراق وصل — دل پیش اوست که هر جا برد مرا

کردم خیال یار و شدم همچو آینه — آینه مگر تماشا برو برد مرا

خواب پرواز حرام است مرا — آشیان حلقه دام است مرا

یاد زلف گل شب بیداری — فیض صبح اول شام است مرا

عمر سودای زلف تو دراز — هر نفس عیش مدام است مرا

سر آن جلوه سلامت باشد — تا ابد کار بکام است مرا

اضطراب لب خاموش ادب — قاصد نامه و نام است مرا

هجران باغ دل از بدروی — سوختن میوه خام است مرا

شهد منت زنکه بنوشم — از جوابت که سلام است مرا

نوخطان پیش شما غیر اسیر
نه بگوئید چه نام است مرا

مکن در کار گلشن شیوه های انجلائی را — مدح بر باد رنگ و بوی گلهای نقابی را

بده در دور ساقی را ای امتحان من | نبارد ابر رحمم صد جام ار یکجا بیا

دلم در سینه پا بر سر بدخشمش خبر دارد | نمیدانم کجا آورده این جام خرابی را

چه شد طفلی و جوانیش سرد و در وا معاشق | ز چشمش یاد گرد گفتگوی هم جوانی را

اسیرم هر چه هستم قایلم ناصح برو بنشین

بتعمیر دلم تا کی دهی زحمت خرابی را

چه گویم با کسی راز دل دیوانه خود را | که خواهم میرد گر سر کنم افسانه خود را

سرانجام خیال تو تنها رغبتی دارم | بچشم دل کشم خاکستر پروانه خود را

غبار خاطرم خوش کرده آلوده مستیم | بسیل اضطراب دل دهم ویرانه خود را

نیارم بعد ازین کار عهده خجلت برون آیم | سر کوی فنا یعنی عبادتخانه خود را

کجا تا روزگار از عهده بخوی برون آید | جلو ریزی که جلوه مستانه خود را

نمیدانم کجا پیدا کنم خندان دل و غمگین | بیارایم اگر از زهر کاشانه خود را

اسیر امشب نمیدانم چه گفتم تا جهان گردم | دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

برده دل از میان آینه را / گفته راز نهان آینه را

راز دار بیزبان محرم تراست / کرده خوب امتحان آینه را

عکس رخسار ترا حیرت نقاب / میکند آینه‌دان آینه را

پرده چشم دلم پیراهنیست / چند پوشی در کتان آینه را

بیش ازین سودا ندارد حسن شوخ / داده درس گلستان آینه را

از دل ما میچکد خون شکار / میدهی تیر و کمان آینه را

درد یار رشک پنهان میکند / دوستان از دوستان آینه را

دل چو مطلب دید از نال هما / شد شکستن استخوان آینه را

خود نمایی کرده پیش ناز تو / میدهد دل ترجمان آینه را

داغ بود افتاد کز من سوختم / ساختم در دل نهان آینه را

بلبل باغ حیا مژگان شوخ / کرده از عکس آشیان آینه را

گر بی سودای مجنون تو | برق و باد و دشمنان آیینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آیینه را

گر ندانی تا قیامت راز ما | نقش کن بر لوح دل آید از ما
بی جگر تر از نگاه حیرتیم | بر زمین پر میکشد پرواز ما
از تغافل صید دلها میکند | شیوه‌ها دارد شکار انداز ما
ما امانت دار نقد حیرتیم | در دل عالم نگنجد راز ما
گر ندارد دل توان سعد و رداست | میکند ادراک دلها راز ما
بسته ام از بی نیازی صف سپر | سینه صافی ترکش تیرانداز ما
از بسکه خورده غنچه خموشی بیان نما | خون شد از رنگ غنچه زبان دردها نما
پرواز ما ببال و پری تعلق است | گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

کس

کس در حیات ما نشد آگه ز راز ما / آینه هما نشود استخوان ما

تیرش چو آتش از دل فولاد می جهد / با زور ضعف قبضه کردن از کمان ما

جائیکه خاک معرکه بر باد می رود / گردی که بر نخاسته از خانمان ما

شد استخوان سینه صراط امتحان / داغ تو بود اختر هفت آسمان ما

الفت بهم دهد یار که باشد عجیب جست / وحشت بجان رسیده ز دست زبان ما

فیض هوای شوق جهان گرد پیشتر
پرواز میکند چو هما استخوان ما

ارغوان زار از شفق رنگ آتش سد دود ما / نرگستان فلک ز آه شک آلود ما

سجده کرد جبهه گرد آستانش میرسد / میتوان دیدن ز سیمای برهمن سود ما

عکس ماه نو شود در بحر چون ماهی کباب / ابر نیسان گر شود چشم شرر آلود ما

موج بحر ساده لوحی هرچه داند از صدف / شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما

خاطر نازک نقاب آرزوهای دل است / رنگ گل زنگیست بر آینه مقصود ما

نرگستان

در لباس تیره بختی مشق شهرت کرده است
عنبر بسیار از رشک آه اشک آلود ما

چشم آهو خجلت از مژگان سامی میکند
از نگاه گرم او در حلقه های دود ما

قرص نقد جان بکف بگلمندی بجانان میدهد
باز میگویند همت خانه زاد جود ما

پیش مینی دارد از غیرت نگه آیینه را
بود ما نابود ما مقصود عالم بود ما

باوجود آنکه غفلت بود ما را همنشین هنوز
هیچ ما هیچ است اگر در دشت مولود ما

بی زبانی هم بذکری میزند نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانه معبود ما

تا کی نشوی کعبه مشتاق از دل ما
همراز دل ما هی همراز دل ما

صیدش نکند آفت آرام که دارد
اندازه سر زلف تو پرواز دل ما

آنانکه دل از گل ستم از رحم ندانند
حیف است که باشند هم آواز دل ما

تعمیر خجالت کشد از خانه بدوشی
بی ساختگی ها شده معمار دل ما

گفتیم اسیریم نگشتیم کنه کار
شرمنده شو از مستی هشیار دل ما

احقر

رخصت طوفان دهم گر اشک غلتانیم را / گم کند چون موج دریا رشته گوهر را

دل کمانی هست چون آهم ز نظر افکند نیش / بر نشان بهر چه بندم ترکش بی تیر را

چو آینه در دل نگه دارم نفس را / شکستن مباد طلسم قفس را

گزینم قاصدی تا جا دهم اشک رفتاری را / بغل بی نامه بکند اشک روانی را

هما گر نبودی از تو بال افتادگی را / شکستی کی ما سبا بی طلسم استخوانی را

ز فارغ‌بالی ایام حیرانی چه پرسی / ورات دیده دیدم گاهی آسمانی را

نفس چون مرغ بسمل گشته در دام هوا آمد / گر از دل بر لب آرم گفتگوی حرف گلانیز را

چمن زاد محبت را حسرت آن منوا بخشید / اگر نشناسد از سرو از سر کم خرامی را

نی سرزا صیاد گر چوب قفس سازد / شکار انداز گلزاری کند تعلیل بلبل را

بیا بنگر دل اگر نسیمی ناتوانانش / غبار راه موری گرده عمارت کار را

شهیدان خدنگ بینشت پرواز بخشند / اگر قوت بها سازند گاهی استخوانی را

تبسم گلفشانی گر کند بر غنچهٔ ابر — بخاکش میتوان بخشید خوبی گلستان را

اسیر از یاد مژگانی خونریزش متعلم
نمیدارد برحمت صید من می‌نی روز نگارا

گر کند اشک غمش تنگ در آغوش مرا — زود میدار بطوفان جنون جوش مرا

گر درین باغ ثمری خواهد بود — میرساند نوای لب خاموش مرا

سخن عشق و افسانه بود نا نیست — جای رحمت است کسی کند گوش مرا

گاه هستم زمی حسرت دگر مخمورم — در نظر میکند از بس که فراموش مرا

اثر یک چمنش سایه پرداز منست — حیف نشناخته افسر و قبا پوش مرا

میشوم آنکه ام بزبان نا محرم — داده تعلیم حیا آن لب خاموش مرا

که مدام افکند هوای بوستان در سر مرا — آتش پرواز کرد و یاد بال و پر مرا

آهن شمشیر خارا در زمین برق بود — سوخت چون سیاه بوی خود در بر مرا

میلند

میکند خاکستر خاکسترم پروانگی / کی تواند شمع داغ کردن تیغ از سر مرا

صیقل آیینه ام در جستجوی خار ابیموده / از برای دیدن روی خود است اسپند روشن مرا

آسمان در کوه من ار روی بی دیده بود / ساخت خون اجل نهان در زیر خاکستر مرا

شرط شوقم دلیل راه خونینم میکند / گرد رین دریا نباشد ارزو لنگر مرا

داد شوقم نیز رایی که میباید گشاد / منت یک روان از شوق اخگر مرا

فارغ از رنج خمار خانم افلاکم اسیر / تشنه لب کی میگذارد ساقی کوثر مرا

از بسکه غمت گداخت ما را اهاها / نتوان ز هم اشناخت ما را

صد زخم جگر گداز خوردیم / لعلش نمکین نواخت ما را

بسکه بیزارم از جداییها / سیر گردم ز اشناییها

ناله خیز است متصل چون نی / بند بند من از جداییها

دل مست کز دیده میداند | که چه دردست یاد دانها
خوبرویان زکات حسن دهند | منهم بردر گدائیها
هم سر از تیغ هم جدا نشوند | بسکه هستیم از جدائیها
عالم آینه خانه زار است | هست پرده خود نمائیها
شیفته‌ام از نگاه مشکینها | کرده‌ام یاد سخت جانیها
جلوه دریای سرو سبز رو | سرو می ماند از روانیها
اینقدر شوخی اینقدر نمکین | داد از دست پارسائیها
بروی نو گلدانها سازم قفس را | بیاد تو گلدسته بندم قفس را
نه بلبل نه پروانه این خنده دارد | دهد بال پرواز من خار و خس را
بیاد تو سمانه بخشم هوا را | بیاد تو گلدسته بندم قفس را
دو چارم نشد ناله گریه گاهی | که سازم پریشان دماغ جرس را

بگرم

۱۴

اسیرم محبت مرا میشناسد
ندانسته ام کم ز خود هیچکس را

نماید جلوه اش اکسیر جانها خاک زاری را
خرامش گل زند بر سر ز نقش پا کسانی را

چو نرگس شسته گل بر سر زند از دیده حیران
به می گر نرگس مخمور او بخشد نگاهی را

زبان عذرخواهی میشود طومار جرم او
بمحشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را

بخون ریزی نگاری چون سمند از جا برانگیزد
کند صیاد حسن چشم نخچیران صید کاهی را

نمک در دیده شور قیامت ریزم از غفلت
شهید او چو بینم روز محشر بیگناهی را

دهد کیفیت صهبا مطرب بزم ساقی
کند در کار او گردش چشم سیاهی را

جنون که گرد بدبو ایکی مشکل ما را
گل همیشه بهار است در بغل ما را

کسی که در پی شکست دل نمی بندد ما را
نماند یاد گری غیر خود جدل ما را

همین بس است که در خاطر جفا ناسم
چه شد که چشم تو کم میکند محل ما را

عمر دل جنون داغ سوخته کار برها / بسته خون نماست لب بساغرها
دل اقلیمی از خود نماییها / جان مرحله برهنه پاییها
بسیار زجانب وفاکیشان / شرمنده شدم ز آشناییها
از بخت سیه امیدها دارم / در یار نگهاست روشناییها
صبح شد ساقی بده جام می برهنه را / تا برافروزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیرم کام دل / از میان هفته کن بیرون شب آدینه را

زعندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما / که می‌برده صبا هم با شیانهٔ ما
بهار رفت و گل نخندید بما جز حیرت / ز آب گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما / دام واریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تماشای تو تا صد گلستان مشکلشم / خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم در انشست / التفاتی هرچه باداباد میخواهیم ما

از کلامی

٦

از نگاهی منصب بت پرستی یافتیم
ای رفیقان بهار آباد می‌خواهیم ما

با آفتاب برابر بساز ناز مرا
که همنشین خزان بیکسی بهار مرا

بخاک رهگذرت جا گرفته‌ام که نسیم
بدامن تو رساند مگر غبار مرا

ملرز از بقعه که بتخانه لاف است اینجا
رو بمیخانه که خوش دل صفا صفت است مرا

زهره در مجلس جهال حضار خطر است
توبه مشکل که می صاف مصفا گشت مرا

بیا که فال جنون کرده‌ایم جنگ ترا
شرح کوه جان بیخبرم سنگ مرا

نشان راست چرا از دلم نمیرسی
که برده است بخشم نشان حد تنگ مرا

دلیل بادیه دیوانگی بس است مرا
همین نشانه فرزانگی بس است مرا

کجاست عمر که گشتند رخت مستی جنون
بعقل نسبت همخانگی بس است مرا

داشتی مخصوص ما با لطف عام خویش را
کردی آزاد غم عالم غلام خویش را

در محبت داده‌ام آئینه خود را جلا
پخته‌ام در آتش سودای خام خویش را

خاطرم صیاد چون شد جمع از صید اسیر
گرد رشک صد گلستان فیض دام خویش را

کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا
بس ندارد دولت بیدار بالین ترا

خواب در چشمم نمی آید که هرگه چون نگاه
پرده‌های دیده سازم دامن زرین ترا

خنده‌اش چون غنچه مسکرد زیر لب گره
گل اگر بیند بشرم برگ نسرین ترا

بال از پرواز ماند بال نشتر طارمش
که ز صیدم باز دارد چرخ شاهپر ترا

همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر
گر بکام خویش بینم خنجر کین ترا

گیرد از مژگان دل آشفته مشق جنون
دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا

ای خوشا بخت بلندی کز پی صید اسیر
مشرق خورشید بینم خانه زین ترا

گداخت بی‌تو لب حسرت ترانه دل ما
تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما

حباب چشمه نزدیک راه توفیقیم
خراب سیل غبار است خانه دل ما

سلم فروخته خرمن ز برق ناکامی
دمیدن و ندمیدن روا نه دل ما

که در دلست کم در گردش بهانه نشست
ز نشئه باده بیشی ما آستانه دل ما

ز جوش بلبل پروانه‌ام چون گل آتش — بشاخسار جنون آشیانهٔ دل ما

زساده لوحی حیرت اسیر نومیدم
که راه گوش ندارد فسانهٔ دل ما

روای نیست نخشش نشتر را — زدم در پرده راه هر نظر را

اگر سر دست اگر مست خونم — بهر رگ سینه دست نیشتر را

چون نقش نگین خویش دارد — نهان لوح طلسم خیر و شر را

پشیمانی مبارکباد تحسین — کمش این امشب از خود بیخبر را

بسی در دیده و دل سیر کردم — یکی دیدم سواد بحر و بر را

اسیر از موجهٔ شوقی بساحل — شکستم کشتی بحر خطر را

تراود آب حیوان ز آتش ما — غمش باشد شراب بغش ما

شکست و بال شد در دام صیاد — نخستین هنر روی ترکش ما

چو مجنون نام آبادی نگردد
بیابان گرد شوق نرگس ما

خس و خاشاک شورستان عشقیم
پرزد سودای خام آرایش ما

بزیر آسمان گو با اسیرم
که شد بیهوده گرد ابرش ما

شد شیشه خانه باغ دل از جان سخت ما
خرسنگ فتنه بار نیارد درخت ما

بیگانه الفیم چه دنیا چه آخرت
در خانه وجود عدم هست رخت ما

ابر بهار گریه مستانه خودم
گلهای باغ با جگر لخت لخت ما

زیر نگین ماست دو عالم گداگلی
سرداری کلاه و کمر تاج و تخت ما

گوهر چکد ز شبنم گلها ز فقر اسیر
ابر بهار چون نشود پوست تخت ما

الفت نمی‌کشد گلشن دل ز منتها
گلچین نمی‌شوند جراحت گزیده‌ها

ممنون خصم غالب خویشیم که خضر اوست
پائی که ما است پای بمنزل رسیده‌ها

ای نکهت از شوخ محشر تغافلها
عارض زباب میخانه شور لبلبها

دیده چه نشان غنچه نمذ زلاله رخسار   —   سنبه گلستان شد وقف زلف و کاکلها

هرچند طپید بسمل ما   —   خندان نگشت قاتل ما

کو برق ز ابر و بشگفتد   —   خجلت زده گشت حاصل ما

در سینه دگر سخن نماند است   —   جای دل اوست یا دل ما

دیوانه آن نزاکت خو   —   شد زلف پری سلاسل ما

هیچ شد خنده از گل او   —   مبر دید ناله از گل ما

کو تمی نکشد درد گوشتی   —   فریاد ز حسرت دل ما

در سینه گلستان نگنجد   —   رحمی که شگفته از گل ما

بر دوری ما چرا نخندد   —   جامی زده حسرت از دل ما

از رحم نهان که بیشتر باد   —   گل کرد بهار از گل ما

بس را سخن نمیکند ارد   —   گر قاتل ماست قاتل ما

چند انکه اسیر درد دیدیم   —   آسان نگشت قاتل ما

لعلت ز جام شیر و شکر مرا | ساغر ز ابروی کج میرسد مدد مرا
ساغر ز طاق ابروی و خشت گنبد ام | بیگانگی ز خویش خبر میرسد مدد مرا
کردم بحسب و چو مینو پرواز می کند | در خاک هم هوای نور میرسد مدد مرا
ساقی ستم ظریف می از شعله شو خستر | خامی نداده جام دگر میرسد مدد مرا
کردیده باغبان بهار نجبال خو بش | شبنم بجای خون جگر میرسد مدد مرا
اهم ز سعی باطل خود شرمسار شد | تا نخل جنگ من چه ثمر میرسد مدد مرا
کرد بد بحر گوهر مقصود دامنم | تا ناخدا نوید خطر میرسد مدد مرا
هر ناله که کرد فراموش سینه ام | از زبان اثر میرسد مدد مرا
بیغام من شکسته کش روزگار نیست | قاصد بر فته شوق خبر میرسد مدد مرا

شد کرد غربتم گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید میرسد مدد مرا

کی ز دل بیرون کنم درد و ستمهای ترا | چون توانم دید خالی جای غمهای ترا

گر به نامه مکتوب شکلم را به صحرا بردن است / روح مجنون کرد استقبال رسوایی ترا
دیده ام گلدسته می بندد ز عمر جاودان / باغبان خضر است گلدار تماشای ترا
صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام / در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ام از دیدن روی تو هیچ و چون اسیر
چون تواند دید چشم ما سراپای ترا

هوا گلشن به گلشن میکشد دیوانه ما را / ز خون تو به موج گل کند پیمانه ما را
نگاهش وا نمی خندد تغافل جام می بخشد / به ما کرد واگذار دل وفا بیگانه ما را
ز رویت شعله ها گلشن ز خویت شبنم ها رنگ گلشن / تماشا برگ گل سازد پر پروانه ما را
سپند چشم بد کام دو عالم میتوان کردن / سرایت می پرستد گرمی مستانه ما را
خرابی صندل دردسر تعمیر عالم شد / به بسمل امتحان تا کی دهی ویرانه ما را
ز وحشت باج ملک دل به ما تاج لطف میبخشد / بیا شرمنده حسرت مکن دیوانه ما را
اسیران طفل مخمور ام اسایش نمیگردد / مبادا افشود در خواب م افسانه ما را

از می دیگر است مستی ما / ز ساغر بگردون مینا
واژگون است کار اهل جنون / خار بر سر ز شبنم گل بر پا
پیچش زلف موج زنجیر است / خط شیر است نسخه سودا
یکدم از خون نمیشود خالی / همچو هم چشم ماست ساغر ما
در جنون همچو گرد باد آخر / زده از آه خیمه در صحرا
از دل تنگ دیده پر خون است / مایه از قطره دارد این دریا

ز آتش دوری تو میسوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

سرمه حیرتش اگر نگاهست مرا / سایه گل بنظر چشم سیاهست مرا
بسکه گشتم بچمن محو خرام تو چو آب / سبزه هر لب جو طرف کلاهست مرا
داغم از رحمت داغ تو جهان زیر نگین / سرمه سوختگی گرد سیاهست مرا
ز لب یافته دود دلم همچو شرار / گلستان جلوه این ره بسیاهست مرا

دل

دل را موز شکایت نکرده ام همچو آب — هیچکس عیب گهر نشد چه گناه است

کرده ام مرغ سبکروحی امید و بیم را — اضطرابم داغ نعل و آرم گل تسلیم را

شوخی پرواز پامال گرفتاری چو شست — میکنم در کنج عزلت سیر هفت اقلیم را

رام اطاعت ایم و گشاکش کمند ما — صید دلیم و گردن تسلیم بند ما

گلدسته بند شعله دیدار گشته ایم — وارد سپند غنچه در آتش کمند ما

دلبستگی بالفت جاوید داده ایم — عمر دراز خضر محبت گزند ما

خویش بهانه جو نگهش بسته التفات — با کام آرزو دل مشکل پسند ما

عهد تمکین با دل دیوانه بستن کار ما — خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کار ما

هر نفس بستن و گشادی هست در دام خیال — کار دل افتادن در دام و جستن کار ما

گل اگر در پیرهن باشد جنون زا است — نیست جز حرف غم خاطر شکستن کار ما

اگر دانم که عشقت کرم نخواهد خود را — نسازم اسبابی استجابت بار خود را

زمین خاک دلم خورشید عالمتاب مساید — بدست تیره روزی داده ام تا کی خود را

پری کشته آینه دار هوا / توان دیدن از روی کار هوا
چراست و مجنون نباشد کسی / هوای بهار و بهار هوا
که از خجالت گلابش کند / شود بوی گل گرد چار هوا
ز عکس گل و ناله نوبهار / صنم خانه آینه دار هوا

می عشق و ناله بی اسیر
معاش هوا و مدار هوا

پرکاویدم دل خودم را / جسنم آب و گل خودم را
با ناز و نیاز برنیامی / منماید لب دل خودم را
دیدم به نصیحت آزمائی / دیوانه غافل خودم را
در روز جز بمن نماید / بیرحمی قاتل خودم را
هرچند حجاب آسمانهاست / میجویم منزل خودم را
از یاد نظاره نشود آب / تابرم دل بر دل خودم را

بیهوده اسیر درکه ادراکست	من فرسودم دل خرم را
کرده لبریز می جام مرا	دیده فال سر انجام مرا
میرود بر خاطرت بی اختیار	گر نویسی بر زبان نام مرا
میرسد دست شکوه کاهیها	گله مشتاق عذر خواهیها
از لبش بوسه بطمع دارم	این گدا ایست بادشاهیها
سینه صافی بهشت راحتها	دوزخ کینست کینه خواهیها
روز عید بهانه جوییها	وای بر جان بیگناهیها
چه تغافل چه دشمنی چه براغ	داد از دست کم نگاهیها
یار میدان چه رام میگردد	صف آهوی خوش نگاهیها
تخم رحمت چه بحر سامانست	رو سپید است رو سیاهیها
با طپیدن چه آرمیده نهانست	کوه را برده باد کاهیها
من کجا داغهای هجر کجا	میکنم بزم ازین سیاهیها

اگر نه درد فشانی بود فغان ترا
شکستگی نکند صید استخوان ترا

براه بیخودی دل چو عکس آینه باش
که از تو شوق کند جستجو نشان ترا

برون ز خاطر پرواز ما نگه داری
که دام سبز کند گرد خونچکان ترا

عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما
خونبهای خویشتن در زیر دامن داریم ما

با دل دیوانه خود مصلحتها داده ایم
خنده بر لب جان تلف جبین بر جبین داریم ما

بدل دو روز نگاهت سینه ما را
بگل گیرد درخت آینه ما را

بهار سینه صافی بحران ترا
زدل رونده غبار کینه ما را

بیا بزاهد که مست سجده یائی
بیای خم شب آدینه ما را

اسیر دوری گردم مشتوانم
که نامحرم کنم دیرینه ما را

جنون بسی هشیاری از بود مرا
ز بسکه محو تو بودم ز من ربود مرا

براهی خاطر او قبله گاه دل شده ام
اگر دو چار شود می کند سجود مرا



گهی بدامن مست غبار میگردید | دران دیار که دست و دل نبود مرا

گداخت شیوه بصد رنگ منش چاره گرائی | با تماشا سخنی دست رس نبود مرا

غلام همت آزادی گرفتاری | دری ز خنده گل در قفس گشود مرا

سپند عربده کردم گل است نام خدا | دلی که سخت تر از سنگ مینمود مرا

ز سوختن عرضم پرفشانی دگر است | برنگ شعله بدان صد والم ربود مرا

بصلب خست ارباب روزگار نجست | ز روی خویش خجل دید بسکه جود مرا

دل است حلقه زنجیر بحبابم اسیر
چه قدر رها که زد بو انکلی فزود مرا

ز خویشتن مکن بر سر گرم مهر و جوی مباش | که نور دیده نماید یقین گمان ترا

سپند گر نه بسوزم چو گرم جلوه شوی | مباد چشم بد این گلستان ترا

که داد خنده رنگین بر کشودن شوخ | بهار زخم دل و بلبل گمان ترا

بچشم آینه داب اعتباری نیست | حیا بدیده کشد گرد آستان ترا

حسب

١

همین بس است که در گلستان وحشت اسیر
شمرده است غنیمت جنون فغان ترا

دهقان که زمانیش خرد حاصل ما را
از شبنم گل ساخته آب و گل ما را

در قافله که بستانه ما مست
خضری که بجایی برساند دل ما را

چه حرف مهر و وفا گوش کرده از ما
چه دیده که فراموش کرده از ما

بهار سوختگی خاک دحلق عریانی
چه شعله ها که قصب پوش کرده از ما

بیجان مشرب ما هنجور دورع سوگند
چه توبه ها که ورع پوش کرده از ما

اسیر منفعل از آرزو نمیکردی
چه حلقه ها که درست که در گوش کرده از ما

یا جلوه مده فرشته ها را
یا خام مکن برشته ها را

کی هیکر ز دانش قبا است
در کوره دل برشته ها را

مطلب خوش دست در دو عالم
امید بدل نهفته ها را

دهقانی برق گر نباشد
انبار کند گشته ها را

یارب چه بلای جان ما ساخت / این شبنم گل سرشته ما را

ناخواندن نامه‌ها تو دانی / از یاد مبر نوشته ما را

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما / اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شبها و رگ برآورد دست سوی تیغم / نشتری دارد بکف خونریز ما

شب ساد افتاب او چراغان میکند / میرسد اخر بجایی ناله شبگیر ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر / صبح محشر میشود شام نیاز امروز ما

بسکه تیر یک دل اشوبی نگاهی دیده ام / کار محشر میکند گرد قبا ستخیز ما

ای اسیر اخر دل ما شب چراغان میشود / ناله ما تیر هوای گریه گلگذار ما

شعله ساغر داده شوق نشئه دیدار را / خواب اسایش شد از چشم سید رمرا

حاصلم را باغبان بیش از دمیدن دیده بود / سبز گرد از سایه مژگان غم خار مرا

هر کف خاکسترم رنگ بهار دیگر است / بوی گل دامن ز اتش بیند خار مرا

چون شرر در پرنیان شعله جوانیم سبز
دیده گلخن ندارد بخت بیدار مرا

بی محبت از سطر جدا افتاده ام
ناله هردم پریشان میکند یار مرا

هر نفس از ساغر اشکم بهاری در دماغ
خوی او بر جود مکنون دانسته اظهار مرا

از گریه خالی مباد ارشته کارم ای
تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

درد عشق آستانهٔ دل ما
راز مجنون فسانهٔ دل ما

نفسی از تو کی شود غافل
هیچ و بیها بهانهٔ دل ما

رنگ از روی ناامید رود
گریه هیچو دانهٔ دل ما

ناله شوق ما چرا نشود
بلبل آشیانهٔ دل ما

آه نغمه جلوه آتشکی
برج‌ها عیب خانهٔ دل ما

گردش چشمهای مست رانازم
باد او سبزه خانهٔ دل ما

سجده شکر میکنم اسیر
دل ما آستانهٔ دل ما

خوش بهار است خانه فدح نوشیها — بوی گل نشئه بهوشیها

گریه کرد فرصت جرات میداد — میشنیدم دم ز خاموشیها

لب گشودم سخن از یادم رفت — چه بهشت است فراموشیها

چقدر زود دل از یادم رفت — حاصل داشت فراموشیها

زلف ساقی گر نبند از گره در کارها — سبحه گردد شرمسار زنهار از زنارها

برگ باغ بی ثمر آیینه اسید شد — شهر طوطی شود خاطر هر دیوارها

سبز کن نور رسیده ما را الها — وحشت آرمیده ما را

ای کبوتر زود چار یار شوی — دیده نور دیده ما را

عمر جاوید کی دهد تاوان — دل هجران کشیده ما را

برد خوش بر دلچه خواهد کرد — دل شوخی ندیده ما را

صبر تا کی کند بر نخیر آه — شوق صحرا دویده ما را

سبز شد از برای آب گهر — اشک در خون طپیده ما را

تا چه حاصل شود ز نومیدیم / همت دل گزیده ما را
نشنوند از لبش چه میگوید / سخن نا شنیده ما را
در وطن دوستان کجا دید اسیر / شوق هجران کشیده ما را

گرد فنا دمی نشده بالهای ما / منت نمیکشند ز کسی مرغهای ما
با جا کهای سینه مخمس نمی رود / تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت ندیده کی گل گلزار وحشت است / ای غافل از نگاه تغافل نما بیا

دل دردی نوع که صبر آزما است مرا / من چو یاد تو که باغ بهار است مرا
میتوان مشعل خورشید ز خاکم افروخت / حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
هر چه میگویی از آن چشم سیه می آید / ناز نگاه و نگاه یار است مرا
من گلچینی آتشکده داغ کسی ام / به تماشای گل و لاله چه کار است مرا
از قدرت اختر نظاره بلند اقبالی / می رسم گل آینه بهار است مرا
شکر امنیت بهواداری همانه آنسیر / صبح نوروز چراغ شب تار است مرا

گر نما فاش شود معنی نادانی ما / دشت بر ابر کند اشک پشیمانی ما

جنون نمیکند از خویشتن جدا ما را / چه حاجت است بیاران اشنا ما را

اگر شویم نهان در غبار بیباکی / سراغ میدهد از رنگ ما حیا ما را

کشید تیغ و تغافل گرفت دامانش / کجا شناخته آن شنگ سرزا ما را

اگر ساده خیالیم ساده لوح نه‌ایم / کدام وعده چه دل دیده کجا ما را

کسی نداشت که سر رشته با نگهدارد / کرا بر کرد ز دیوانگی وفا ما را

چنان بعربده سر میکند که پنداری / خریده است جنون بیا ما را

خجل ز همرهی مستی و خمار شدیم / بگو چه رنگ برار بود گرد وفا ما را

اگر اسیر دیار و رنگ هم کردیم / نمیخرد کسی از دولت شما ما را

قبله عالم صنمخانه خم ابروها / گردش نرگس مستانه رم آهوها

سیر گلشن کن اگر بسته دیدار خودی / آب از چشمه آیینه رود در جوها

حمله آواره شو قند چه جوشید خنده — سوده در راه تو پای همه ناز از تو

دعوی این رکس زگوشش همه رسوا شده ام — حلقه در گوش نگاهان تو خم بازوها

شیشه صافست پیرما خوشحال احوال ها — فال رحمت میکند شاید نامه اعمال ها

بیخود از سیر حرکت خانه دل سرسم — بوی گل مستانه می آید باستقبال ها

شوق کامل را بصد زنجیر نتوان داشتن — می برد گر بر دل خار اکسیر تمثال ها

ناامیدی کار ما را نیست مطلب روا هم گذاشت — خاطر ما عشق ازین غافل مباش از خیال ها

سرعت رواز ما را برکشودن غفلت است — ذره با خورشید میخندد با استعجال ها

در دل از یاد نگاهی کرمی آیین بسته ام — دیده آیینه داغ اختر اقبال ها

بی نیازی نسخه امال ما را خوانده است — بهتر از فال دو عالم چون نماند فال ها

هر سر مژگان نوا از نسخه شد سحر — اینک از در میرسد یک مبارک فال ها

روز و شب را سنبل و گل در گریبان گم شده — عید و نوروز است از یاد نو ماه و سال ها

شیشه ها بلبل شود جوش بهار عشرت است — خنده گل میچکد از جام مالامال ها

بحر عشقت صدف گوهر پاکست اینجا
کشتی چاره گران سینه چاکست اینجا

سر بازار وفا محشر ارباب دلست
عالم تفرقه یکدامن چاکست اینجا

مگذر از تربت مستان که نظرگاه وفاست
ذره خاک دل حوصله پاکست اینجا

عالم امن و امان گوشه میخانه نشست
که نه بیمست نه ترس است نه غمناکست اینجا

دل دیوانه چرا عشرت مستان نکشد
رگ زنجیر جنون ریشه تاکست اینجا

رفت آنها که دلم صد چمن بود اسیر
بلبل در قفس سینه چاکست اینجا

گردید خوان نعمت و جه معاش ما
خجلت شعاری دل کاهل تلاش ما

پیمانه در هوای گل و خار میزنیم
عالم تمام میکده انتعاش ما

خون میخوریم و منت دریا نمیکشیم
از پهلوی دست چو ساغر معاش ما

آب و هوای سوختگی زهر قاتلست
در پرده بوی گل نشود راز فاش ما

با محرمان حسرت ازین بیشتر مکاو
جز شعله هیچ چاره ندارد خراش ما

الفت شراب تلخ و محبت کباب عشق
باغ و بهار یاد دل آینه باش ما

شرمنده دلیم که بر میکند آسیر
خفت ز دست همت مطلب تراش ما

سینه صافند بهم غافل ز دو ابروی ما
زهد و مستی دو حباب اند ز پیمانه ما

حسرت این غمکده نقشی ز خرابی دارد
جلوه سیل غبار است ز ویرانه ما

از خیال لب لعل تو بجوش آمده ایم
خنده گل نمک گریه مستانه ما

کردم ز بسکه برد غمت در دیار ما
از روز من گرفت نسق روزگار ما

عمر آمد بنجا گذرد جان سپرد و رفت
مست غبار رهگذرت انتظار ما

بر تربتم اگر فشانی اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد بجاکم شرار ما

گردد ز یاد روی تو روشن چراغ ما
از پرتو دلم سر بستان غبار ما

جوشش بهار بگسلد از هم که از رخت
گل سر زند ز سر بسر سنبل و بهار ما

بگرد شکوه بخار یارب لب ما
اثر ز خود رود از اشتعال بار زنیا

غبار خاطر خود می کردم — قضا بشهر عنقا نوشت مطلب ما

ببزم توبه چراغان باده رنگین تر — نسب بشوخی مشرب رسانده مذهب ما

نه از نزاع و بلی نه از جدل خللی — فروغ آینه صاف ماست کوکب ما

سماع ذره و بینایی شراره بس است — کشیده سرمه وحدت بدیده مطلب ما

نوید عمر ابد میدهد اسیر ترا — در اسمان اثر از انتظار یارب ما

انانکه کرد اند زماد انسته راه خویشترا — کاش می اموخت برگشتن نگاه خویشترا

انتقام فتنه بی باکی از من میکشد — جوی حسن از عشق میداند گناه خویشترا

روز محشر قاتل ما را نشان دیگر است — میکند مست جنونشی داد خواه خویشترا

زرین جلوه صیاد ما دام بلا — در طلسم افکنده چشمش صید گاه خویشترا

شام تنهائی اسیر التبس سودای او
کرده صبح مشرق دود دل اه خویش را

شمشیر تو فیله گاه سرها — پروانه ناوک جگر ها

صبر است که رام میکند دل / شکست متاع شیشه گرها
پرواز وفاست گلفشان تر / برباد دهیم بال و پرها
چون برق که در شفق شتابد / تیغت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت / گردیده غبارها شررها
در آینه دلم چه دیدی / بیگانه نبودی اینقدرها
پرواز فنا چه بی نشان است / در سینه نهفته بال و پرها
شایستگی عداوتم نیست / پر منفعلم ز کینه ورها
کم قدری اوج اعتبار است / افزون شده ام ز نیشترها
از مهر تو سینه ها گلستان / از داغ تو دیده ها نظرها
هرچند شکسته مینو بسی / از خط تو صیقل نظرها
شبهای سیاه ما چراغان / از مهر تو شامها سحرها
احوال اسیر چند پرسی / سرکرده خیل بیخبرها

ای نام تو قبله زبانها / چشم دلها چراغ جانها

ویران شده نسیم شوقت / مانند حباب خانمانها

آیینه زار تست عالم / پیداست ز ما نهان نشانها

سر منزل تست بی نشانی / گرد ره کیست کاروانها

شوق تو بهر دل که افتاد / پر کرده ز خاکها و کاهها

فرسوده سجده در تو / با فرق جبین آسمانها

از یاد تو سینها چمنها / آتشکده است گلستانها

زخمی افسانه نکرد و گوش ما / صاف رحمت میچکید از درد نوشها

باوجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت / برنیاید با دل ما سعی کاهل کوششها

توبه میفرماید اما میکند پنهان شراب / زهد یکتا قیمت از میخانه منوشها

بی سر و پا قطره ایم اما خروشی میکنیم / اینقدر هم بس که بر دریا گشود آغوشها

در محبت همعنان در قیامت همگنان / سینه صافی سینه صافی تر که جوش ما

عمر ما را د در خواب پریشان کرده است / چون هوشیاری بگیرد هوش ما از هوش شما

گوش‌ها کر بود باران مست مطرب تر زبان / نکته‌ها داریم و فریاد از لب خاموش ما

انتخابی از دیار اختراع آورده‌ایم

بجو دیبا هوش ما بخیه کیمیا جوش ما

اضطراب دل من گفت آمد تنهای ترا / هیچو بیها کرد سر گوشی سخنهای ترا

شعله کرد صد رنگ افروز دهمان افسرده است / وقت مستی دیده‌ام افروختنهای ترا

چو شمع سوختگی تر کند دماغ ترا / نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا

بهار تشنه چو نم شود اگر داند / گداب تیغ تو هم سبز کرد باغ مرا

بکار سوختنم شعله چون نکند تقصیر / نخوانده مگر سر نوشت داغ مرا

سرم اسیر ز سودای ساقی کرم است / که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

لاله میروید ز بستر ناتوان عشق را
شعله پرورده است مغز استخوان عشق را

راز دل از بی‌زبانی بیشتر گل میکند
باطن از اندیشه رنجد رازدان عشق را

شوقم از جا برد وصل کعبه دیدم بی سفر
خضر پروا را ست راه بی نشان عشق را

هر کجا رفتیم کوشش مرکز سرگشتگی است
دل شناسد جذبه‌های بی کمان عشق را

مهر خاموشیست این بر غنچه سربسته راز
نیست با گوش و زبان کاری بیان عشق را

دست دست از گرد راهم بار منزل
گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را

کی اسیر از دیدان تسلی گردد ورفت
بوالهوس هم سود میداند زبان عشق را

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آیدم چه میپرسی
سبب گریه‌های زار مرا

سبق ناز خوان حروف خطا نیست
گلمن اشفته روزگار مرا

دل و یادش خدا نگهدارد | در طلسم خزان بهار مرا
عشق دیوانه خوش تماشاییست | سیر کن سیر کار و مرا
انکه یک صید دامش از اینست | کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس است اسیر مرا
سوختنی سوختنی قرار مرا

نومید بخیال نگهت خوابست مرا | شب در جلوه وصل تو مهتاب مرا
شوق بیطاقتیم در سفر آرامست | تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا
بسته بر بازوی بیدار فلک خواب مرا | کرده تعویذ سحر آه جگرتاب مرا

اشک پرورده از غم پنهان دلم | گر به باد داد دست الفت سیلاب خاک ما
دو چشم بدر سوزش نه غمناک ما | بعد مردن گل کند نارسیدن از خاک ما
بوی گل را در طلسم گلستان بخشیده ام | راز او را در قفس دارد دل صد

بارها از باد جولان سمندی سوختیم
تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما

باچنین مستی اگر مستند دم از زهد خشک
شمع صد میخانه می‌افروخت از مسواک ما

گاه ز استغنای و گه از مهربانی می‌کشد
خواب میداند طریق دشمنی بیباک ما

پرده می‌بندیم بر رخسار رعنایی اسیر
گر شود آینه آن شوخ چشم باک ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رویی را
زعنایی لباس تازه بخشم خودنمایی را

خورد نیش محبت آنکه با تأثیر نوش خود
بمومی شهد کی بخشید نفع مومیایی را

شوم نومید هرچند آنکه بینم منبر رو نیش
تماشا پرده پوشد جلوه حسن خدایی را

اگر نه موی عارض دیده بیدار می‌ماند
درون پرده دارد حسن شوخ خودنمایی را

بیا بازار فنا گر خود فروشی زاد و فا افتد
بنرخ کیمیا گیرد جنس ناروایی را

اجل هم جان نمی‌بخشد گر کشته
گر از چشم تو می‌آموخت کافر ماجرایی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست — شکستی میدهد پیمانهٔ صبر آزمائی را

مدام عشق بر نقش برهمن چشم بد دارد — نه بیند تا ابد خواب پریشانی رهائی را

اسیر از غم زاهد ساغر سرشار میخواهد — که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

جنون آن نشئه گستاخ تماشائی کند ما را — که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را

بذوق بیخودی با بوی گل عزم سفر دارم — بیاید گر بهار از پی که پیدا میکند ما را

اگر دل زیر بار غم نباشد نیم رسوا مست — سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند ما را

جذبهٔ شوق تو خضر ره آگاهی ما — میکند از نفس برق ز همراهی ما

خضر در قافلهٔ گم شدگان بسیار است — دست آگاهی ما دامن گمراهی ما

ساغر زهر بکام لب خندان دارم — خصم در آتش شکست ز رنگین خواهی ما

تهمت بیش محرومی دید از ما نیست — خنده گل میکند از گلشن کاهی ما

خجل از روی نظر بی ظهور است اسیر — چه نماید بر آتش نفسان واهی ما

مو بمو مژگان بتابد نشکار عشق را — گریه بسیار است ابر نوبهار عشق را

از نسیم جلوه پرواز رنگین میکنیم — نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را

از نیاز ما رخش باغ تماشا گشته است — گل بخندد از گریبان خار خار عشق را

دل بامیدی غبار راه حسرت گشته است — وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را

گریه بی‌رنگ هوس رقیم از جا دور نیست — شوخی چشمش نما کند اشک کار عشق را

دیده دیگر غم دیگر مگر پیدا کنم — کار با چشم و چراغ غیب کار عشق را

چون اسیر سینه ام از تیره بختی رو شکست
صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

چه بهارین کوشش بی‌بال و پر گردیدیم ما — کعبه و بتخانه را در یکسو دیدیم ما

از غبار ما بهار چشم حیران میچکد — فیضها از همت اهل نظر دیدیم ما

وسعت جولان همواری نیست در زیر فلک — عرصه کون و مکان را مختصر دیدیم ما

هجر ما این وصل و بعد ما این قرب | هر قدر شد دور آن را بیشتر دیدیم ما
هر قدر در پرده بودی هم قدر پنهان شدی | بیشتر از پیشتر از بیشتر دیدیم ما
چون نوع گل خضر ره شد کاهلان عشق را | منزل مقصود بعزم سفر دیدیم ما
هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی نمود | آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما
امتیاز قدر بقدری فرو نشست از هوس | ذره را از آسمان همسر دیدیم ما

ناامیدی بر سر امید شد آخر اسیر
عاقبت زین نخل بی حاصل ثمر دیدیم ما

قبله

اندیشه کند قبله شکیبایی ما را | آینه کند آینه رسوایی ما را
تا مشق رسیدن کند از یاد نگاهی | حسرت زخدا خواسته تنهایی ما را
هر سایه مژگان نظر قبله نما شد | حیرت نگر و پرده جنبایی ما را
بی حوصله دل چراغ نظاره حرامست | با دورنگی شهرت خود رای ما را

هرکس که اسیر از دل خود داغ ندارد تا نها
آینه کند حال تماشای ما را نهنا

تا چند خبر پرسی از می سر و سامانها
دیوانه کجا باشد در کوه و بیابانها

دل تنگی عالم را آسان شده ام متنو
خاکم نزند ای بر روی گلستانها

آشفته شوم عمتو آسوده شوی بی من
دیدار پریشانهاست منت کش هجرانها

شوریده ترای قمری آشفته ترای مجنون
او سرو گلستانها من خار بیابانها

عشق من و خوبی تو ابنه رسوائی
رنگ گل و جوش می پیدای نهانها

سرکوه کلهائی و دیوانه اسیر از تو
تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

الهی آشنا کن ساقی بیگانه ما را تف کو
که از زهر نگاهی پر کند پیمانه ما را

دل از سید ردی آمد در فغان سودای ز
که در زنجیر خاموشی کند دیوانه ما را

حدیث درد عشقم را به ایام دیگران گویند
با این تقریب شاید بشنود افسانه ما را

کشته سودای غمش هم بود هم مهمان مرا می تراود بخضر از آتش پنهان مرا

ساخت اول حلقه زنجیر از چشم غزال چون بصحرا برد سودائی تو از زندان مرا

زد فلک از اخترم بر سر گل سرگشتگی بسکه دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

بعالمی ندهم ذوق می پرستی را شکسته دل نکنم گریه های مستی را

بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم بما سپرد غمش اسباب تنگدستی را

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما که مشق گریه مستانه میکند دل ما

بجان شکافی قسم که شب همه مژگان خیال زلف ترا شانه میکند دل ما

وصول زلف نفهمید کی نمیداند چه بحث های حریفانه میکند دل ما

گهی بدام طپد گاه در قفس رقصد طواف کعبه و بتخانه میکند دل ما

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود حدیث تیغ تو افسانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری او دلیل بس مرا بیرون کشید جذبه دام از قفس مرا

عمری بجان طپیدم کس باخبر نشد
از بسکه سوخت در طپش دل نفس مرا

ساقی ز آبشیشه خرابم بهار کن
تا جام میشود ثمرش پیشرس مرا

پرواز میکنم که گرفتار گشته‌ام
بال گشاده است شکاف قفس مرا

یکجا اسیر پنجه شدی در شکار شیر
کی میکند اسیر عشق پابند کس مرا

زبسکه گردش چشم تو دید مست مرا
ز دل ربود بغیر از تو هر چه هست مرا

عجب چه مست درین نو بهار گشتم
که خون ابله گل میکند بدست مرا

نمی‌شناسمت ای فتنه خو نمیدانم
کجا شناخته‌ای چشم میپرست مرا

ز خاکساری خود در طلسم آرامم
نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر دار دل هرزه گرد میدانم
جنون بحلقه زنجیر فکر بست مرا

آیینه شود دود چراغ قفس ما
خورشید بود سایه خار هوس ما

آن مشت غباریم که در راه محبت / شد ریگ روان قافلهٔ بی جرس ما

کوکر بشوقی که دهد رخت بسیلاب / تا منت آتش نکشد خار و خس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد / مژگان سمندر شده چاک قفس ما

در کلبهٔ تاریک اسیریم شب و روز / با یاد تو آینهٔ دل هم نفس ما

رخصت کشتنم مده نرگس کم نگاه را / پا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

میکنم اضطراب را پیش تو تا سپند دل / تا نه برون ز دیده‌ام چاشنی نگاه را

زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود / چون بلب ابتدا کنی خندهٔ عذرخواه را

شب که خیال چشم خواب رباید از نظر / سرمه کشیم ز دود دل چشم سفید ماه را

دشمن خویشتن را کسی راه نکجا چون دهد / کم کنم آشنای دل طاقت عمر گاه را

هر که ز پاکی نظر همچو اسد دم زند / آینه اثر کند گریهٔ صبحگاه را

سرخوش و شوخ بیا غافل بیا پنهان بیا / مستم و بسیار مشتاقم بجان و دل بیا

پیا مالک

پایمالت گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک | گر نه بر دیده می‌آیی ز راه دل بیا

خاطرم نازکتر است از شیشه میدانی تو هم | ناتوانی آمدن ای سنگدل دل بیا

برگ و بار ما را هست هنگام گذار | برق بیحاصل رو و با بهر حاصل بیا

بسکه دل دارد تو گل بر هوا | میزند عمده نغا فل بر هوا

زاهد از باده اگر سازد وضو | افکند سجاده چون گل بر هوا

قدت سرمشق رعنایی و مه نازک نهالان را | نگاهت طوق بر گردن نهد مشکین غزالان را

مران همچو غبار از جلوه گاه خویشتن ما را | میفکن این قدر هم از نظر آشفته حالان را

مکن در بزم روشن صفحه آن شیرین شمایل را | که رشک آتش زند در رشته جان شمع محفل را

شهید سرخ روی بزم سربازی نواند شد | که طوق گردن تسلیم سازد تیغ قاتل را

بکش از صحبت صورت پرستان دامن الفت | خریداری مجو تا بهر حسن آیینه دل را

بامید کسی نگذاشت بیداد تو دل ما را | خدا اجری دهد کشتن با قاتل ما را

لبش تبخاله سوز دانه کشت فنا کرد — اگر در خواب خوش بیند دمیدن حاصل ما را

گر از موم بخشد سنگ را افسون تکلیف دل — بخاطر بگذران گاهی جنون کامل ما را

نبود هیچ موج این دریای آتش نبض طوفانی — چه خواهد شد اگر طاقت نهد دل ما را

غبار خاطر مقصد شود سعی وصول اینجا — ندارد هیچ کوشش آخر سعی کامل ما را

هوای معتدل کسب پریشانی از انها زد — ز برقی پرورد هر لحظه دهقان حاصل ما را

کسی طی می‌تواند کرد راه این بیابان را — که پای شوق او از نشتر نشناسد مغیلان را

بجایی میرسد پاکیزه گوهر گرچه آزاد دل — صدف زندان بود هر قطره باران نیسان را

چه داند دلبری کز زندان مجنونی با ما — ز بوی می نگردد غنچه‌اش آلوده دامان را

ز بوی تا به قرب محشر الکنی تو می‌آید — که از رنگ حنایش آبرو کند پامال ایمان را

شود آلوده تر دامان ز چاک آستین گر بگذرد — به عبرت در نظر پامال کن خون شهیدان را

جشنم

حشمت

چشمت بجا گرنجیه خون پیاله را
بخشیده تو تا بنگهت چشم لاله را

تا با خیال زلف تو پیوند کرده ایم
پیچیده ام بر رشته جان تار ناله را

از تاب و رنگ کیست ندانم که نوبهار
تبخاله کرد بر لب جو داغ لاله را

گرمی رخ تو صبح بگلشن رود اگر
سازد ز گریه داغ دل غنچه ژاله را

شد تا ز روی تو روشن چراغ ما
آیینه شبنمی است ز گلهای داغ ما

مانند شمع از بکه گرم زنده ایم
جز شعله هیچ کس نگذارد بداغ ما

مست هوای میکده سایه کلیم
داغ است آفتاب ز رشک ایاغ ما

ممنون بوی پیرهن گل نمیشویم
چون غنچه تا ز بوی تو پر شد دماغ ما

از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر
از عذر لنگ پیش درون سراغ ما

ز پردهای خموشی شنو فغان ما را
بغیر غنچه نفهمد کسی زبان ما را

نمیشود نفسی غافل از دلم صبا
قفس ز برگ گلین دارد آشیان ما را

دیده آشوب نگاه فتنه پرداز ترا / نیست پروایی قیامت کشته ناز ترا

فیض خواری بین که برخ صید ما مایل شد / دسته گل کرد از خون خجل باز ترا

سرنوشت کار من از حسن بی‌پروایی‌ش / عشق می‌داند از سر آغاز و انجام ترا

من و برجی که بکمان نرسد خواب آنجا / سودا دارم می‌سازد اسباب آنجا

عندلیب چمنی گشته دلم گرم اشک آنجا / شعله داغ بود لاله سیراب آنجا

شده‌ام غرقه بحری که ز اعجاز خطرها / زلف مقصود بود پیچش گرداب آنجا

نشئه بی‌نیازی کرد بار شجر اعظم را / هوای ناامیدی برده از سر گذشت باغم را

ز گلشن می‌برد بی‌اختیارم دست تماشایی / پریشان کرد زلف شانه بر روی باغم را

تا شکوه همرهان نشود گفتگوی ما / پیچیده‌ام چو گریه نفس در گلوی ما

ما آبروی خویش عالم نمند هم / بیهوده رنجه گریه نخاک آبروی ما

ما را دلیل بادیه سرگشتگی بس است / منت ز خضر هم نکشد جستجوی ما

ای دل غمین مباش که درد او طلب
اوارگی دوا سپه کند جستجوی ما

نظاره خطش از هوش میبرد مارا
بسیر باغ بنا گوش میبرد مارا

چه او جها که گر هیچیم یا غبار شدیم
نسیم کوی تو بر دوش میبرد مارا

شد فزون بغم شکست خاطر دلگیر ما
کو خرابی تا کند بار دگر تعمیر ما

در بیابان جنون خضریم از وادی عشق
موج اب زندگی شد حلقهٔ زنجیر ما

کردم از خنجر خیال دوست خالی سینه را
از غبار آرزو شستم دل بی کینه را

اسمان از دل ز رشک غنچه زخم خالی نشد
تا نزد بر شیشه ام سنگی شب ادینه را

ز بی هنر پاکی دادم سر انجام خرد را
بدست صد سپردم ساغر خود را

چنان سیر چمن شد در گرفتاری فراموشم
که هرگز از قفس نشناختم بال و پر خود را

بهر پاس عشق خاموشی فتند مسار ما
پر بلند افتاده بود این پردهٔ آواز ما

اینقدر وسعت ندارد زود منشور ما
اسمان از اشک تاب شوخی پرواز ما

کرده جبهه جبهه ابرو را — داده عرض جوهر نور را
سخت پیکر زد ز سنگ خاره — روی دل داده هم ترازو را
درخور جور صبر خواهد بود — تا به بینیم دست و بازو را
صلحش از تیغ جنگ میسازد — آزمودیم طاقت او را
امتحان شیخ صبر گشت اسیر — تا که کرده دو ابرو را
کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویشترا — میرسانم از می حسرت دماغ خویشترا
ایمن از نانیستی باغ خلوت — از تو پنهان میکند سینه داغ خویشترا
سرنوشت دارم از آوارگی — خضر راه خود نمیداند سراغ خویشترا
تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن — کرده در روز شب روشن چراغ خویشترا

از گل ساغر چمن برای مستانم اسیر
میکشتم از لای می دیوار باغ خویشترا

ازگل

ازدل مردم عالم خبری نیست مرا
حلکم غیر وفا نامه بری نیست مرا

همچو آینه همین از دگران میگویم
منتوان یافت که از خود خبری نیست مرا

میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین
این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا

دل من گنج روان گهر آزاده است
دست اگر سوخته داغ زری نیست مرا

بیکسی رشک بتنهایی من دارد
گر بعالم پدری یا پسری نیست مرا

آسودگی کجا و دل مبتلای من کجا
شوق سفر کجا و قرار وطن کجا

ابر است و گل شگفته کلاه از نماز روی
ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا

در پرده جلوه گر شود از تماشای شوق
یوسف کجا و رایحهٔ پیرهن کجا

گر عاشقی اسیر چرا او دل شکسته
اشفتگی کجا و هوای وطن کجا

مست تو جلوه گر دهد جام جهان نما
آینه جنون کند عقل سینه پای را

پرده کشان رنگ زر اساقی پر میکند / جام فریب گردهی لعل سخن سرا را
گوش تر از نی سنج را مجمر بزم دل کند / ذکر تو نغمه گر شود مطرب خوش نوا را
بخت سیاه بیدلان خانه کعبه میشود / رهزن دین اگر کنی نرگس سرمه سا را
مردره تو گلی از بی ارزو سر و / حرص مدام استخوان صید کند هما را
هر نفسی که میکشم لخت دلی در آتش است / شعله بداغ میدهد وقت وداع جا را
اشک نثار میکند صید کبوتر حرم / دانه دام ره مکن آبله های پا را
همچو اسیر که شد سیر ز شوق جو نشستن / پنبه گوش میکنند زمزمه درا را
سر خط شکوه بخت سیهی نیست مرا / لاف طاقت زده ام گم گنهی نیست مرا
دیده در جلوه گهی گلشن امید شود / همچو نرگس سر دو برگ سخنی نیست مرا
حلقه دام درین حلقه محراب دعا نیست / ورنه از هر دو جهان سجده گهی نیست مرا
مبر ز سوز دلم طعنه یار الم سپند / به ز آتشکده آرام گهی نیست مرا

به پیری ماز نقش هست لازم هر جوانی‌ها / حساب خار خشکی نیست تیر بی کمانی‌ها

سنگ گشتم خاک ره بر وای افلاکم چرا / سنگ کردم ترک از رود سر باکم چرا

رشک ذل نادیده‌ام کم ز اختلاط غیر غیب / کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

عارضت گلدسته باغ نظر دارم بیا / انتظارت بیشتر از پیشتر دارم بیا

بی تماشای رخت گلدسته بند حیرتم / جان بلبل خون در جگر گل در نظر دارم بیا

صبح محشر را نمک سود جراحت میکنیم / با دهانت یک دو حرف مختصر دارم بیا

گرد دلست عیبت از رو چرا / گرد دیده محو او ست دگر آرزو چرا

ساقی پرست میکده دل زنجیرها / الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا

در دوستی شکستن دل ملت دلست / میبرد زخم خنده گل را رفو چرا

خار دو گل خویش یگانه میدانیم ما / سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما

در ریاضی کز جراحت شمع می‌بارد تشنگست / نکهت گل را به پروانه میدانیم ما

شعله جواله از تر کنار نی دیده ایم / هر غباری را پر پروانه میدانیم ما

حرفی از لوح جبین دوستها خوانده ایم / آشنایان زهم بیگانه میدانیم ما

سیر راهای گفتگوی ما بسست / از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما

از جراحتهای دل کردیده نام ما بلند / صبحدم را گرد دامن ویرانه میدانیم ما

خو با الفت کرده را کانه میدانیم ما / سایه دیوانه را دیوانه میدانیم ما

جلوه ایجاد در نور چراغ خود کم است / آفرینش را پر پروانه میدانیم ما

کس نمیفهمد زبان گفتگوی ما اسیر / هر چه میدانیم ما بیگانه میدانیم ما

سبزگاه قدح کشان مهتاب / شوخی سیر دلجوان مهتاب

سایه برگها چراغان ها / کرده گل فرش بوستان مهتاب

خواب در بوستان نظاره شود / چون دهد می با منخان مهتاب

مژده

مژده وصل صبح روی ترا — میدهد از شمیم جان مهتاب

شده شب زبده دار روی ترا — مژده عمر جاودان مهتاب

ز نوباران روح ولاله و گل — صبح نوروز میلستان مهتاب

خار با گل از و بهار فروش — هست اکسیر جسم و جان مهتاب

از گداز خیال او شب و روز — چون کند مغز استخوان مهتاب

بزم عاشق نداشت هیچ گلی — سر زد از باغ آسمان مهتاب

شده مشهور در قلمرو عشق — برفو کاری کتان مهتاب

سفر فیض اینچنین باید — کاروان غیب بر زبان مهتاب

پرده دیده فرش راه تواند — داشت تا [illegible] کمان مهتاب

سفر کعبه در جوابی کرد — مرحبا بر رهروان مهتاب

لم یکند با وصول راه کمان — یک فلک ساخت کهکشان مهتاب

ای خوشا راه دل اسیر که هست — گردی از راه کاروان مهتاب

اگر دنیا اگر عقبی علی ابن ابیطالب   اگر امروز اگر فردا علی ابن ابیطالب

فروغ دیده کثرت صفای سینه وحدت   بهشت خاطر دانا علی ابن ابیطالب

نوای دولت شاهان صفای جان آگاهان   سر سرها دل دلها علی ابن ابیطالب

نه بینی تا قیامت خواب ویرانی اگر دانی   چه معمار است در دلها علی ابن ابیطالب

بلغزن موجه دریا اگر طب اللسان گردد   نبارد بر زبان الا علی ابن ابیطالب

تعجب نیست گر بی انتظاری شب ز انجمنی   کند امروز را فردا علی ابن ابیطالب

ز مهرش کام جوی مرد و عالم منوان گشتن   که هم دین است و هم دنیا علی ابن ابیطالب

در آن تنگی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را   زند جوش از زمان ما علی ابن ابیطالب

بطوفان شکستن در حبابی راه ننماید   بگوید با بس اگر دریا علی ابن ابیطالب

امید هم در بهار از زد جای نمی خواهد   ز باغ بی ثمر و بطها علی ابن ابیطالب

ز لطف سید نعتش در دو عالم مطلب دل را   خدا امید اند و مولی علی ابن ابیطالب

اسیر از فیض مهر کام بخشش در همی یابم — زبر دارم دعای یا علی ابن ابیطالب

آنچه از ما میکند حیرانی ما روز و شب — کی خجالت میکشد از دست سودا روز و شب

عکس او طفلانه با آینه بازی میکند — خون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب

هرزه گرد است آسمان بکام میگرد فراز — میکند اسراف عمر از کینه ما روز و شب

امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک — غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده دار خلوت صبح اند آه
کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

داغ بر دل میگذارم روز و شب — نقد هستی میشمارم روز و شب

دوستان از من نمیپرسد کسی — شکوه از دوست گذارم روز و شب

گریه در کار آهی میکشم ها ها — گل بسنبل میشمارم روز و شب

ابر و بسیار میباید مرا — کوه دل میفشارم روز و شب

نیستم چیزی که بسپارم بکس — دل بطاقت میسپارم روز و شب

غفلتم بروی پریکی جلوه کرد — لوح خجلت منگارم روز و شب
جای غنیت دل ز یادم میشود — جوش نمازی میکند ارم روز و شب
لاله زار و سنبلستان آب اسیر — در غمش رشکی که کارم روز و شب
پری خیست عرق کرده عکس ماه در آب — نشاط آینه را میکند نگاه در آب
فریب جوهر ده دل کر بطرف جو گذرد — حباب میشکند گوشه کلاه در آب
ز موجه عرق شرم پایمال شدم — غبار ما ننواند کشیده در آب
جنون ز جمعیت دریا کشد نه نیش موج — بپای شوق تو وا کرده ام راه در آب
ند بدروی زمین جای مکدم آسایش — حباب رفت و بنا کرد خانقاه در آب
نداد دور دسر ما خدا اغبار اسیر — گذر کنند ز پل موج این گیاه در آب
عکس مهتاب کشید است پریخانه در آب — شده از موج حبابان محشر دیوانه در آب
گر خیال تو چراغ دل گوهر گردد — خیزد از موج شرار پر پروانه در آب

خانه پرداخته مجنون غم سیلابش نیست — کشتی اوست سبکباری ویرانه در آب

دل را بسوز و درد نهان زاد و دوا طلب — چون شعله از گداختگی توتیا طلب

آسودگی نتیجه دهد خاکساریست — صندل برای دردسر از خاکپا طلب

با حرص اگر دلت نتواند جدل کند — دست نیاز خواه زبان دعا طلب

آسودگی چکیده صاف شکستگیست — این شهد ناب را ز بی بوریا طلب

بر دمیده ایم نقص ندارد توکلت
زنهار اسیر مطلب خود از خدا طلب

بسکه دارد سر محشی گلشن مهتاب است — پرده خاک در کوی تو مسکن مهتاب

شب زدود دل ما افلاک چنان سوخته است — که نشسته است آنجا که سر گلشن مهتاب

هر گل روی زمین آینه دیگر است — برگ گل کرد ز عکس تو بدامن مهتاب

موج حباب برد دل ز نباغ در آب — لاله ها شسته روی داغ در آب

بی سبب دل نمیکند سحاب
قطره دارد گهر سراغ در آب

چه صنم خانه ایست عالم عکس
خوش نماید گل چراغ در آب

در چمن باده ریخت اشک ابر
موج گل رنگ کند و باغ در آب

مستی تیغ او نتوان گفت که مارا دریاست
سوی خود بین و دل اهل صفا را دریاب

آه سرد از توجه پنهانی نفس سوخته است
نگره آن شعله خاشاک نمارا دریاب

این چراغیست که از شیشه گل سیرابست
تا تکلف آینه داری دل مارا دریاب

هر نسیمی که ز در نامه فارغ ...
خار صحرای جنون بلبل و هوا را دریاب

بهار سوختن شمع بزم ما امشب
نتوان چیدن گل از نهال و پر پروانها امشب

چنان لبریز حسرت گشته ام از یاد او
که مژگانم نمیگردد به مژگان آشنا امشب

چنان کیفیت جام تمنا برده از هوشم
که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب

ز یاد روزی سواد دلم هر گوشه دامی
چراغان میکند دیوانه در ویرانها امشب

برگ

اسیر از خجلت فرصت نمیدانم چه خواهم کرد — نگاهش گرم دلجوئی و من مست حجابست

می رسی میدهد امشب نوای عندلیب — قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب

یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا — بیقراریهای دل آوازهای عندلیب

پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند — کاش من یک صبح میبودم بجای عندلیب

چراغ غم روشنست از یاد آتش پاره‌ا — بر غم دیده از دل میکنم نظاره‌ا

چه خوش افتاد عکس ماه در آب — چند آینه دستگاه در آب

سرخط سینه صافی دارد — مشق دل میکند نگاه در آب

همه در بحر اضطراب دل اند — کس چه داند گل از گیاه در آب

در لباس است اعتبار همه — هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامه سیاه در آب

ز فیض گریه چمن بنشاط چیده ماست — بهار نشئه بی حاصل رسیده ماست

به چراغ حسن تو روشن از فروغ حجاب | گلی که خنده ندانست بوی رنجیده ماست
برنگ و بوی گل از باد خویشتن رفتن | وداع اول شوق سوخته دیده ماست
شراب حسرت سرشار ساغری دارد | دل گداخته پیمانه کشیده ماست
گلی ز گلشن عشقی که شبنمی چشم ما | بهار رفته نشان دل رسیده ماست
ز پرتو نگار دیده صبح شام نگهت | نقاب جلوه حسنت حجاب دیده ماست

اسیر سر ز گریبان آسمان نکشید
جنون که درد سرای سر رسیده ماست

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت | این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت
آینه است پرتو شمع مزار من | در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت
در عیش پای پرتو خورشید برنجاست | گردی که جای خویش و ان آشیان شناخت
رنگ گل از فروغ می لعل باز شد | هر کس که قدر خویش جواب روان شناخت
پروا ز هر ره و راه بمنزل نمیبرد | کی سر می سراغ محبت نشان شناخت

دارد بفیض گرمی عاشق سرایتی | حسن یقین را ز دل ما گمان ساخت
روزی کتابخانهٔ غفلت گشود دل | تعبیر خواب الفت اهل جهان ساخت
گردی که شبنم گل این سرزمین نشد | کی قرب مهر و منزلت آسمان ساخت
خوابی که سبزه بره شوق را خفت | دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت
هر کس که در دماغ فراموش خواب شد | کی لذت صبوحی این گلستان شناخت
بست خوابش از فسانهٔ قلم ربوده بود | روز زمین اضطراب دل پاسبان شناخت
سید است از جبین عزم عشق پرده سوز | این باده را ز شیشهٔ خمار اتوان شناخت

در خواب دیده آینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دلی دارم که مست جام ساقیست | سرم سودای پرستش نام ساقیست
دماغ از سید باغی میرسانم | شراب تلخ ما دشنام ساقیست

هرزه را امیر سنم — مگر خورشید در جام سیاهست
اگر دوری بود دور روان جام مست — گر ابامی بود ایام سیاه فست
صراحی قاصد پیغام سیاه افیت
گرفتاری نگاهم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام صبا افست
اسیر از گره بسنانه شادم — دلم در سینه می ارلم سیا فست
هر کجا شورهای هوی دل است — تا نفس برهمزند بوی دل است
میتوان کردن دماغ خود را نگاه — خوی من تا زکند از خوی دل است
پایمال فوج مژگان گشتم آه — گرد من محو نگاپوی دل است
گر محبت گلشن آرائی کند — سلسبیلش موجه خوی دل است
هر کجا می میکند خوی اسیر — ساغرش لبریز از موی دل است
از اشک واه من گل و سنبل شکفته است — از ناله ام ترانه بلبل شکفته است

دم

هر کم نگاهیش بلم اه حسرتیست
این غنچه در بهار ز غافل شگفته است

سیر خزان شکدلی کرده ایم ما
بی غنچه خند دو به دل گل شگفته است

در نوبهار گریه بابی رخی اسیر
آنکس بهار کرد که گل گل شگفته است

هر دم ز گریه فیض نوی منوا نگرفت
سامان خرمنی ز جوی منوا نگرفت

جولان دل نگارشش از کار برده است
مستانه میرسد جلوی منوا نگرفت

منشین ز پا که خضر دو جا رفت نمیشود
دامان شوق هرزه دوی منوا نگرفت

در راه شوق تو شنه دل ره روا نشستیمش
عمری گذشته را بدوی منوا نگرفت

تنها اسیر برق مترل بمیرسد
دست رفیق گرم روی منوا نگرفت

تنوار بیهای عشق انبه دو رخوی او میکند
هیچو گل مینخندد از بیمهای عاشق روی دوست

دیده بر روی شگفتن هیچو گل وا
کاش دل هم گره مبود در گیسوی دوست

روز روشن از پر پروانه میسوزد چراغ
گر نباشد عنبر عاشق نقاب روی دوست

شوخی جوهر ندارد جواب دشمن بار — مهمانید راز عاشق از خم ابروی دوست
هر دل که ز عشق یار گرم است — تا حشر از آن شرار گرم است
در راه فریب وعدهٔ او — هنگامهٔ انتظار گرم است
از سینهٔ گرم عشق بازان — پشت غم روزگار گرم است
دل سوختهٔ جفای او را — تا خاک شود شرار گرم است
تیمار محبت تنا نزا — خون در رگ سفرا گرم است
بیهوشم و خون رسم بنافی — گویم که سر از خمار گرم است
فغانم از دل دیوانه گرم است — غبار تربت پروانه گرم است
بچشم کم غبارم را چه می‌بینی — دل صحرا به این دیوانه گرم است
بداغ تازه مانند سایه حل — هراس از گردش پیمانه گرم است
چرا لب تشنهٔ ساغر نباشم — هوای گلشن میخانه گرم است
اسیر از تو به هم گردید هشیار — هنوز از حسنش میخانه گرم است

پرواز هوای نوبهاران سر شمع است
گلدستهٔ شوخی که زدست سر شمع است

پروانه سر زشبنم داود چکلی گل
امشب زرخت سیر چمن در سر شمع است

برخیز که بلبل گل رنگ نبارد
صبح است خرام تو که غازه گر شمع است

خود عاشق خود و بدنام دل ما
پروانه همین حسن حیا پرور شمع است

سرگرم وفا خانه بدوش دل امیدوار
آسوده کی خواب عدم بستر شمع است

امشب که تو ساقی شده جمع بخندد
می شبنم گلزار دماغ تر شمع است

خورشید زگلناری حسنت چه کند مشت
پروانه سراسیمه نیلوفر شمع است

بلبل گلی عاشق چه بهاری که ندارد تو
خاکستر پروانه ما محشر شمع است

تیر نگه محبت چقدر شوخ بر آید
در بزم اسیر تو حیا در سر شمع است

شهید دوستی کشتن فن ماست
به هر کس دوست کشتن دشمن ماست

ولیکن در جفا خرمن که کرده است
تو خون میرزی دور کردن ماست

صبح نشاطه هوای گل است | عهد زرنگینی قبای گل است

توبه رنگی شکسته دارد | شیشه ام در طلسم نام گل است

دختر رز بباغ می آید | چند رخنده رونمای گل است

جلوه نوبهار رخساطر ما | خنده باغ دلگشای گل است

سبزه درس ناز میخواند | حسن عید کرشمهای گل است

نیست یک جلوه چمن بیکار | جنبش برگ رونمای گل است

چه تراکت بجوشش خنده بهار | خار هم دست در حنای گل است

برسر دل جوید مبلرزم | آشنا نیست آشنای گل است

جان بلب لب بجام دارد اسیر
ز امروز باد عای گل است

عشق نیرنگ تغافل در دل منا به بخت | همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب بخت

٤٧

به محتشمی

از شکست خاطر عشق نغمه‌سازی
گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

لاله داغ شکم ز همچشمی غزالان را که داخت
قطره خون گرمی کز خنجر قصاب ریخت

کمترین بازیچه عشق جهان آشوب اوست
آتش و بادی که از نیرنگ خاک و آب ریخت

در نظر آور دهر کامی یزاد دگر
از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

آتش فولاد برق خرمن هستی شود
طرح محشر جوهر تیغش ز پیچ و تاب ریخت

در گداز انتظارش باغ مسیحو شد اسیر
گر به بنیاد آب ما را آتش ما آب ریخت

فیض بیداری مسیح بخت آلوده گشت
صبحدم پروانه بزم مولود گشت

عنبرسارای بزم مجمر د جانان
نکهت گلدار ریحان عیسی آلود گشت

میکشد صبح وصال از شام هجران بارها
گرمی سوداست تا محشر ندانم سود گشت

فیض امشب گر نباشد قبله دور فلک
صبح هستی در طواف کعبه مقصود گیست

ا

مردم چشم صباح انتظار عید فیض
پرتو روحانیان شمع شب مولود گشت

هر طرف رو میکنم چون قبله محراب دلست
غیر من در طوف مشتاقش جهت مسجود گشت

از تجلی هر طرف پروانه پر میزند
شمع خلوتخانهٔ وحدت شب مولود گشت

دارد از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار
فیض بیداری ندانم صبحدم موعود گشت

قفل گنجخانه حیرت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

صید نگاه گرم ز دام امید گشت
آینه دار وحشت و الفت دل من است

رواج ساختگیهای روزگار نداشت
زر شکسته دلی مثل ازین غبار نداشت

غبار سوخته ما بلاله زار ریخت
بسر گذشتگی شوق یکسوار نداشت

چو عشق معرض سینه بدر مصاف عدم
تحمل نفس سرد روزگار نداشت

دران زمانه ندارد معاشتم از مهر دل بود
که روزگار معاش و فلک مدار نداشت

دلم بملک وجود ابروی مشرب تخت
یک آشنای موافق درین دیار نداشت

گذار ساختگیهای روزگارم سوخت زره‌ی کرم جلوه شرار نداشت

بصبر بیکس مطلب شکار خنده چرا کسی چو شکر خداوند کردگار نداشت

گل همیشه بهار است اندا قبال ز صد نگار یکی حسن رو نگار نداشت

خزان سبو خلکی بر چمن فروشی کرد بدل خراشی مهر فسرده خار نداشت

زمانه دفتر ایام را اگر سید ید گرفته گوش برا ز فروغ غبار نداشت

بهار خانه فروشی چه خنده ها دارد شبوح چشمی مجنون گلی بهار نداشت

خرابی از گل صد برگ باج میگیرد هوای گوشه ویرانه را بهار نداشت

مپرس باغبت کام دل اسیر مپرس
نداشت روی تو فغه روزگار نداشت

بزبان گوش گشت گرمی بازاری هست لال شو لال گر فرصت گفتاری هست

صبح ازرانی خورشید که چون شمع مرا هست سر مهر روشنی از فیض شب تاری هست

ضعف بازوی من کمان من است دل جان سخت من نشان من است

بعد ازین در بزم او دو افسانه‌ای لازمست — تا کند اندیشه قلم کبابی لازمست
گرچه استغناست ناحق کشته کان را خونبهاست — چشم خونبار نگاهی عذرخواهی لازمست
پاس ادب با تو بسیار ضرور است — پرهیز نگاه از در دیوار ضرور است
عشق نغز و من مست جنون حوصله پرداز است — در مشرب رسوایم اظهار ضرور است
هرکس که از خیال نگاه تو دور رفت — از تو برآیدش نظر بفتور رفت
راز دل از نهفتن رازی نوا گرفت — در کار عشق ناله واهی ضرور رفت
در دو دوا فروش طبیب دل من است — عنبانی سپند شکیب دل من است
هرکس بقدر حوصله خونش می‌رد — کیفیت نگاه نصیب دل من است
خط یار گرچه سرزد نگه شمارش است — چه غم خمار سرزد ناز و سرش است
بکدام جان نیاز و بکدام سر نه بخشند — چه کند کسی بتکدل که هزار دلبرش است
فناوکی ثمر نخل سرافرازی ماست — خزان پاس گل باغ بی‌نیازی ماست
بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم — که سرکشی گلی ماکینه بازی ماست

نظر بدیده پاکست ابر رحمت را / چو قطره دامن ترجامه نمازی ماست
نگاه کرم تو در عالم ارزو نگذاشت / تغافلست که در فکر کارسازی ماست

چو ذره همسر افتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا متاع داغ برق بازی ماست

مپرس غم ز برای چه اشنای دلست / دل از برای غم است و غم از برای دلست
ز عشق با کنظر دیده چه میدانی / تغافل تو همه از کرشمهای دلست
بشوخی خم طرار طره یارم / که عقدهای دلست و گره گشای دلست
نگاه انچه نفهمید اشنایی ما / تغافل انچه ندانسته مدعای دلست
ز اشنای الفت کناره داری / شنیده ام گل تقصیر خونبهای دلست
بخواب شام سیه ور عید می بندی / از انکه چشم سیاه اشنای دلست
قیامت خرد اشوب جلوه رحمی کن / اسیر را انجرام تو مدعای دلست
چشم بد چو چون هجوم اورد طافت خوشنماست / خون غضب شمشیر کین بند مروت خوشنما بست

سر خود ما را اطاعت برده بر دوش غرور
از جوانان خجالت پیشه طاعت خوشنماست

دوستانی را که باهم سینه صافی کرده‌اند
در میان جنگ‌ها ایمای محبت خوشنماست

چون شود سبز از کار بینش می‌آید ز دست
جوهر شمشیر را خواب فراغت خوشنماست

صبح خون شد هرکسی از جرأت بازوی خویش
شام بیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

صبح صادق خضر این عصر است مونسی اوها
در صف روشن‌دلان عقد اخوت خوشنماست

سجده قبله غفلت بس قبله نما ساخته است
کار نا ساخته ام را چه خدا ساخته است

در هم از پیچ و خم طره امید مباش
ای خوشا کار که دشوار نما ساخته است

محو بر دستی استاد ازل [illegible]
گرد بالی که درین کوره حباب ساخته است

با دل هیچکسی کار نداریم اسیر
دل ما از گل تسلیم و رضا ساخته است

صفحه افلاک سر لوح کتاب غفلت است
نسخهٔ ایام طومار حساب غفلت است

عنوان گلهای گلشن جدا از رم حباب
ذره تا خورشید سرمست شراب غفلت است

ای

رنجی که چشم شب ز نور دیده است | رحم دلم ز مرهم کافور دیده است
شبها بروز آمد این راه طی نشد | شوقم چو موسی آتشی از دور دیده است
کی وارهی شناس فراموش میکند | آن سر گذشتگی که ز منصور دیده است
آسایشی که دیده ام از خواب بی رخت | بیمار عشق در شب دیجور دیده است
آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است | یاد خود کرده است شاید از نگاری کرده است
دیده در آیینه روی خویش بیخود گشته است | حیرتستان را نگاهش نوبهاری کرده است
گل بسر ساغر بکف با دو حنای آمده | نوبهارهای خوش قراری کرده است
میبد مدیر باده هر ساعت غبار وعده بساتها | هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است
عشق دیرین بر نوی وارد که بعد از | داغهائی کهنه را خورشید زاری کرده است
دل بنومیدی بسینه دل صد مطلب گردن است | بی بهاری خار خشکی را بهاری کرده است
خنده بر خورشید میخو شد ز شام تار من | سنبلستان خیالت خوش بهاری کرده است
کی نگاهش یاد همچون من اسیری میکند | آنکه از هر سایه مژگان شکاری کرده است

همتم را برگ عالم کمتر از نسخیر نیست
عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست

حالتی با گو جنون را اسیر خویش
ناله ناقوس پای شور زنجیر نیست

درد بیتابی که عاشق درس حرف خوانده است
گفتگوئی هست اما معنی و تقریر نیست

کعبه چون گردیده سنجاهم از سر طی کنم
راه صحرایی که کمتر از دم شمشیر نیست

هر گناهی را بامیدی عطایی میکنم
بی گمان لطف بی اندازه یک تقصیر نیست

نرگس ناری کرد و عالم را برانداز بجا
صف شکن از سیاه آه بی تاثیر نیست

چون اثر با تیر دارد نسبت نقص از راه ما
گر نباشد کارگر آن کی گناه تیر نیست

کردی اینش کرداری نمایش میکنی
هر دو عالم بهتر از یک ناله شبگیر نیست

گر دولت ویران شد از تاثیر معمورا اسیر
عالم آباد کسی بی وحشت تعمیر نیست

مزه عمر چون نوبهاری آمده است
بلک مجلس مستان نحجه کار آمده است

طره امیخته با عقد گهر بر رو بش
گلبن حلقه زنجیر تماشا آمده است

گشته آیینه بیقرار خطت — شده طوطی نگار شکار خطت
هر مشق دل شکسته نویس — میکشیدیم انتظار خطت
میتوان خواند شرح گلشن راز — از تماشای نوبهار خطت
هر که روز خوش سیه بود بیند — سر خورشید در کنار خطت
پرده یکبار عقل و هوش از من — رنگ و بوی بنفشه زار خطت
آرزوی دگر نماند مرا — دل و جان میکنم نثار خطت
رحم کن رحم بر اسیر که باز — شده دیوانه بهار خطت
تسلیم اسیر سلسله انقیاد ماست — هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست
ما خانه مطلب در بیعنه خودیم — مطلب خود بپرد دیر شود خانه زاد ماست
پروانه برون سلستان گشتیم — وحدت چراغ انجمن اعتقاد ماست
ما را نسان گردن ساحت احتیاج — بینش از ستاره گردش گردون بیاد ماست
صید اسیر سلسله خواهش خودیم — هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

بسکه سودائی تماشا پنهان در سر است / هر سر موئی مرا پرواز مژگان در سر است

جذبه بی‌اختیارم تا کجا خواهد کشید / پای در زنجیر و سودای بیابان در سر است

در بروی شام من صبح از افق وا میکند / بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سر است

رنگ گل پامال شگفتن میزند از خار من / مست خاکم را هوای ابر نیسان در سر است

سایه خاری بخاکم میشکند طرف کلاه / داغ بی‌اقبالیم زین کج‌کلاهان در سر است

شعله رنگ سوختن میسازد از خاشاک من / بر زمین افتاده‌ام او را نگهبان در سر است

استخوانم را هما تعویذ عزت میکند / نشاء محرومیم از جام یاران در سر است

از دل سیماب آرام جنون پروار من / چشمهٔ آئینه را آشوب طوفان در سر است

میتوانم ساخت از لخت جگر عمری کباب / چون اسیرم نامی کلانگ احسان در سر است

ترا ز حسن بهار جمال سبز است / مرا ز عشق تو جان ملال سبز است

برنگ آینه از جوش سبزه خط یار / ریاض خاطر صاحب کمال سبز است

بخون

شکست دل به ره شوق جاده دارد — که همچو جدول باغ خیال سیراب است
چرا ز سایه پرواز من چمن نه دهد — که در هوای تو ام از پر و بال سیراب است
ز باغبانی رنگین گریه می نازم — بنفشه زار تو از خط و خال سیراب است

دل آواره مستمند کس است — دیده جولانگه سمند کس است
سرو با اینهمه سرافرازی — سایه قامت بلند کس است
بشکند از هجوم لشکر من — که طلسم دلم به بند کس است
در غم عشق تلخکامان را — ساغر باده زهرخند کس است
صیدی از دام محنت آزاد است — که اسیر خم کمند کس است
روز جزا خجالت بر شمار پارساست — جرمم زیاده از حد و افزار پارساست
خالی ز گفتگو نشود دل چو گشت تر — مطلب بلند و رشته گفتار پارساست
تسبیح رو به دل نفس جستجو گره — چند آنکه دید گوشش زنار پارساست

خجالت